

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۶	۱۱	علا لک	کسالت
۲۳۱	۱۲	مجبوران	مجبوران
۲۳۳	۳	بود شیخ و شیطان	ز شیطان شیخ است
۲۳۶	۱۲	بیانم	بیابانم
۲۳۵	۱۴	گویم	گویم
۲۴۶	۲	یا	با

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۸	۱۲	فقیر	فقیر
۱۳۲	۱۲	صاحب	صاحب
۱۳۶	۹	مشکور	مسرور
۱۵۵	۶	مع	مع
۱۵۶	۱۶	عذالت	کسالت
۱۶۱	۲۷	زنناز میر و می دامن کیشان	زنناز دامن خود میکشی
۱۶۶	۱۵	زطیب	زطیب
۱۸۲	۱۵ ایرما	داران	دران
۱۸۴	۱۰	بت بن	بت من
۱۹۲	۲۷	ازان	ازان
۲۰۵	۵	سیباش	میباش
۱۱۲	۱۰	طور مارم	طو مارم
"	۱۶	در	ورد
۲۲۸	۱۲	آئینه ادار	آئینه وار
۲۳۳	۶	سرکش گونی	سرکشید است

# تمه غلطنامه

چون کتاب با تمام انجامید و بملاحظه حضرت مصنف رسید  
سوائے غلطهاییکه داخل غلطنامه است اغلاط دیگر از نظر وقت  
بین حضرت مدح گذشت آن همه را در اینجا نوشته این غلطنامه بطور  
تمه غلطنامه اول شامل کتاب نموده شد

صحیح	غلط	سطر	صفحه
نقد دل	نقد دل	۶	۳۲
که در گرو	که در گرو	۱۷	۳۸
مجبور	مجبور	۱۳	۴۲
بزمین گیری	بزمنگری	۱۱	۶۷
سازو	ساز	۱۵	۹۱
ممنون	مشکور	۴	۹۸
سقامت	علاقت	۱۲	۱۰۶

صحیح	غلط	سطر	صفحه
دبستانی	بینامنی	۸	۲۱۰
تاجر	تاجز	۹	۲۱۲
خنده	خندو	۱۶	۱۱
بهر دل	بهر دل	۲	۲۱۹
نمانم	نمانم	۱۵	۲۲۶
بامشوق	باعشوق	۱۴	۲۲۸
حضرت	حضرب	۶	۲۳۱
درخور آن	درخوان	۱	۲۳۳
جنز	خنیز	۱۱	۲۳۵
انمونیج	انمونیج	۶	۲۴۳
از دیده صد حیون	از دیده حیون	۱۴	۲۴۶
ورد	ورد	۱	۲۴۸
زمان	زبان	۴	۲۵۲
سان	شان	۱۵	۲۵۸

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۰	۱۲	مهر و داد	مهر و داد
۱۴۱	۱۰	اوستاد	استاد
۱۴۲	۷	چاه	جود
۱۴۳	۲	زربستن	زرلیستن
۱۴۴	۱۶ ابرحاشیه	برده	براده
۱۴۵	۱۰ ابرحاشیه	خطه	خفته
۱۴۹	۵	پدل	بدل
۱۸۱	۱ ابرحاشیه	راز	واز
۱۸۲	۹	یاکه	باکه
۱۸۳	۱۵	تیر	تیر
۱۸۴	۲ ابرحاشیه	مسیان	مستجاب
۱۸۵	۱۷	بنشاندوم	بنشاندم
۱۸۷	۴	نفس بزودید	نفس وزودید
۲۰۵	۱۳	درمند	درومند
۲۱۰	۵	منان	عنان



صحیح	غلط	سطر	صفحہ
وفا ہم	وفا بم	۱۶	۱۰۲
ادا	اذا	۱۱	۱۰۵
باد	پاد	۵	۱۰۶
میرزا	مرزا	۱۶	۱۰۸
خانہ رشتش	خانہ رشتش	۷	۱۱۳
سہ قطعہ نامی	سہ نامی	۳	۱۲۰
جوہر	بجوہر	۹	۱۳۳
محمد جواد	محمد جواد صنا	۱۲	۱۳۵
برخود نگرستین	برخود نگرستین	۱۲	۱۵۱
محمد جعفر	محمد جعفر صاب	۸	۱۵۲
زبے	زبے	۱۲	"
سپس	پش	۵	۱۵۵
جوہر	جوہر	۸	۱۵۸
اشش	اس	۱۰	۱۶۸
خودرا	خودا	۱۳	"

# غلطنامه خونابه

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۲۰ و ۲	خونناہ	خونابہ
۲۵	۱۳	بابقان	بایقان
۳۳	۱۳	نبارند	نیارند
۳۶	۱	اختیارا	اختیارا
۴۰	۱۲	ازنومی	زانومی
۴۵	۱	چین	حین
"	۵	پیمایہ	پیمانہ
۴۶	۱۱	اصطلاح	استصلاح
۵۰	۴	بچندین	وچندین
۶۰	۱۶	کابان	کامان
۷۰	۱۰	ہینکہ	ہینکہ
۸۶	۳	مرقدہ	مرقدہ
۹۵	۵	وارادت	ارادت
۱۰۲	۳	نہبید	نبید

--	--	--

# قطعه سید محمد حسین صاحب حاذق بغدادی

ای صاحب با شفق قدر دانا	ترا بنده حاذق دعا میرساند
چه حکم است آید رود یا بسند	بود آنچه فرمان بجای میرساند

## سیضی

دل اگر این است خواهد شد خراب	این جهان و آن جهان از دست دل
------------------------------	------------------------------

## واقف

ریشک عشق است نیکه دید داغ	دل از دست جان جهان دست دل
---------------------------	---------------------------

## الغیاث

دل مرا چون دشمنان از پا فلند	الغیاث ای دوستان از دست دل
------------------------------	----------------------------



پنج یک گوش مشنواودگر  
 از جهان حرف و او یا و اف  
 همه فرزانهان پیشین را  
 همه اسرار کون را کشف  
 ویژه در بخت حیات حیات  
 با همه دانش فلک بهمال  
 بلکه عقاید عقل و الارا  
 پس بهمان به که هرزه گویانه  
 نیراشو نمش که جزیردان  
 درج شد بهر که اندرین نامه  
 شهر آشوب که دهر آشوب  
 بزمانیک که آگهی بخشد  
 بیک از وجه کثرت افکار

نام محس تب و تی و سهال  
 محو باد ابحال و استقبال  
 زندگی کرده صرف قال و مقال  
 همه اغلاق دهر را حلال  
 گر چه رفته بسی جواب و سؤل  
 حل نشد لیک عقده آجال  
 اندرین یادیه فند پر وبال  
 نکشایم لب یقیل و قال  
 نیست آگاه هیچکس ز مال  
 ذکر آشوب دهر پرا هو ال  
 خواندش عقل عاشق فعال  
 از سن و ما نوروز غره سال  
 این قدر شد وزنگ در سال

## رباعی خواجه عزیزالدین صاحب عزیز کشمیری

چشمش که ز جام لطف سر شام کرد  
 تاروزه خورم سپاس نعمت گویم کرد  
 داروی نشاط عید در کارم کرد  
 نازم که بجا هر روزه بیمارم کرد

پارسا بانوان که سایه نشان  
 مایه و رسا هوان چو بانکچند  
 جان بحق داده یوم عاشورا  
 شیخ عبید الغریز و سلطانخان  
 این مدار محامداوصاف  
 حیث منقود شد ز جلت آن  
 آه معدم شد ز مردن این  
 خشرشان باد کاش روز نشور  
 چه نگارش و هم کزین آلام  
 جان بوادید این چنین صدما  
 بقفانست دل ز صدمه درد  
 زخم تتر زمانه زد بجگر  
 چشمم پر نم ز خون دل لبریز  
 دل زیر رفته همچو هوش از سر  
 آه را دل چو تپه را جو به  
 اشک خونین بچشم تیره زغم  
 رفت افسرده تر ز عاشورا

نکرسته بخواب گیتی ز ال  
 لک امر او سنگه مثلال  
 دوشن از نامیان نیک خصال  
 این ز نام اوران آن ز ابدال  
 آن مراد محاسن اعمال  
 برکات و وظایف و اشغال  
 خلق و آرزوم و مرمی و نوال  
 باشیدان کربلا و بآل  
 چه قدر یافته دل از ضحلال  
 از لکه کوب غم شده پامال  
 ناله طبل چون ز زخم دوال  
 همچو فضا دیر رک و تسکفال  
 دل پر غم ز درد مالا مال  
 جان ز تن جسته چون فراغ بال  
 سینه ز ناله چون قمار نال  
 باده لعلگون بجام سفال  
 عبد الصخری و غمده سوال

یک لک و نیم مرده در کشتیر  
 باو باشد غلامی مفطر جمع  
 مرض فخط جان و عند را  
 داشته گرسنه بصد حسرت  
 وجع و جوع امیر و مفلس را  
 انحر از شیوع قحط و و با  
 الوداع امی ثبات صبر سکون  
 عافیت از میان کرانه گرفت  
 یاس از چارسو هجوم آورد  
 خلق را پاره پاره جامه غم  
 آنچه ز احباب اقربا و خدم  
 عبدالرحمن و سید ابراهیم  
 خان صادق علی ندیم ظریف  
 در نواز ندگی هر یک ساز  
 هم تاج حسین خان طیب  
 شد بچپو سر فرات حسین  
 هم پیشانی شاه رخ جان داد

از منظر خط  
 از کتب  
 از کتب  
 از کتب  
 از کتب

بیشتر کس ز کارخانه شمال  
 زان هبت شد و جند قحط رجال  
 شد بر زانی و گران دال  
 همیشه و تخمه را حبه بغال  
 هر دو در سعی کشتن و اعلال  
 الا مان از زمان خرمی و کمال  
 الفراسی قرار و استلال  
 اس بلاتا بحد و سع بیال  
 آرزو بر فنا ز خویش نبال  
 مرگ ز آنچه بسکه در اذ یال  
 رفته از پیش چشم من احوال  
 آن جهان هر و این شگفته نبال  
 کاتب و بذله بنخ و هم مال  
 بود کامل ز روسی اشکمال  
 میرزا یوسف حسن افعال  
 نیک رونیک و نیکو فال  
 که بصورت گری نداشت جمال

در نمائش چوپیک کشتن  
 سبتر چو قالب تصویر  
 حالت ثانیه که هست مرض  
 بالعموم انعدام صحت را  
 پس چه گویم ز سویین حالت  
 مرض از چیرگی بر ارکان  
 چاره که از هجوم رنجوران  
 عالمان ناله کش که بهر گشت  
 حافظان اشک رکز چه ماند  
 کرده عطار از گران ارزی  
 بدرم هر چه داده بیش از سیر  
 داده جامی دوا خدانا ترس  
 عوق آنمایه صرف شد که گشت  
 ادویه بر سنجش میزان  
 نه همین شهر بوده مورد قهر  
 بهمان در گرفته آتش تب  
 خشک ساس نموده غرق فنا

تپ زده بر فراش خود ز نبال  
 تن بی حسن ماند کی و کلال  
 اولین راست در پی ابطال  
 امر چه کرده محکم استدلال  
 که عبت شد تقاضا فوال  
 خود طبیعت شده بالا استقلال  
 گشته رنجور خود ز بس اشغال  
 بے اثر هم دعا و هم اعمال  
 در دوا هم خواص و هم فعال  
 ظرف مغر فلو س پر زریا  
 دهد انیک بهمان کم از مقال  
 خس و خاشاک ریزه صلصال  
 نوبتس از اوقتی وار طال  
 اشربه بر نتابدش مکیال  
 که همه هند را گرفت و بال  
 تا به پنجاب از حد بنگال  
 از دکن تا به کوه سا شمال

صلصال  
 کرباب  
 دمام  
 اوانی  
 کوز  
 ارطال  
 مکیال  
 پانته



بظفر یاری سپاه قتال  
 بعمل داری و بای و بال  
 که شده بار ظلم را حمال  
 که جگر سوخت عرض این حال  
 داورے پیش داوور متعال  
 از تباہی دھسلی بد حال  
 شانزده الف نفس در امسال  
 مرد وزن پیر نو جوان اطفال  
 گشته معمور تا چند امیال  
 چند جاها بلند گشته تلال  
 جمع اهل یکن باهل شمال  
 دل فسرده بسی ز در و طحال  
 رفته خلق ز سر فر و زسعال  
 استخوان بر فروخته چوزغال  
 مار سخاک شان شده اکال  
 کلخ هستی النسی از زلال  
 وانمووه الف بدل بادال

بهر کیت شعاری افغان  
 بجهان گیرے و بال و با  
 بد و تانگی پشت پیر فلک  
 بشر یاری لب نیر  
 که بروز حساب خواهیم برد  
 با و آرم چه سان که بخیری  
 آه در عرض این سه چار شهر  
 ز اهل اسلام و از گروه نمود  
 از مقابر خرا آیه دھسلی  
 لب چون از رماد سوختگان  
 از فرغ وسط شهر عرصه حشر  
 جان سپرده بسے زرنج زخیر  
 مرده جمعے ز سکتے و سهام  
 محرقه مطبقه غیب ثقہ  
 شعله افغان بخار آوم خوار  
 تپ لرزه زبن بر انگذہ  
 قامت راست شد خمیده زورد

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

بروائے سکے حرمان  
 سبکتا ز مئی زمانہ بد صلح  
 بکمی کمال و بیشہ نقص  
 بگجر پارہ ہاے کان خمیر  
 پیرا گندہ عالیٰ نزلت  
 بظہور تر قے ادا بار  
 بگردان مایگی جنم یقین  
 بسلامان ادا لے یوسف  
 بتگاپوے ہرزہ مجنون  
 بعیت ز حشم خوردن فرمان  
 بدل آشفٹ گئے صاحب فکر  
 بنزول بلاے شاہکی  
 برسائے آہ چرخ شگاف  
 بکینے توجہ حکام  
 بقوائین نو کہ واضح آن  
 بہ کہن حکم داخل دفتر  
 بزبوں نے دودہ عثمان

بکساد و راہم آمال  
 بگردان پائے اوان جبال  
 بہ یقین فراق ویاس وصال  
 بگہر ریزہ ہاے بحر خیال  
 بسیہ طالعے آسترخال  
 بو فورتن نزل اقبال  
 بسبکیا گی مندر محال  
 بزلیخا وفا لے اقبال  
 در کہ و وشت با پلنگ غزال  
 بر بیان عجزہ محنتاں  
 بسرا سیمگے اہل خیال  
 بصعود و عامی نصف لیال  
 کہ بسا فتنہ بخت زان غزال  
 یہ فرورنے غفلت عمال  
 سازد و بشکند چو کوزہ کلال  
 شامل مثل و حکم ضلع بجال  
 بحروئے خانوادہ پال

۱۱  
 در اقبال نام  
 مانتی عشق

۱۲  
 در اقبال نام  
 مانتی عشق

۱۳  
 خانوادہ پال  
 خانان سلاطین

بزرگ جفری که در عالم  
 بسیار مجیس کاظم  
 بعینهای زهر الوده  
 به تقی و نقتی و عسکری  
 با مید ظهور مهدی حق  
 بنفوس زکیه اقطاب  
 بجگر خستگان ناوک درد  
 بشیدان غرق گشته بچون  
 بمریضان از شفا مایوس  
 با سیران زلف خم در خم  
 به پیش های قلب پنجره  
 بنفغان بامی زار غم زده دل  
 بنخطای به از هزار صواب  
 بانا الحق سرانے منصور  
 بسرانے کائنات که نیت  
 بشلفتی رنگ رنگ طبع  
 بنجیال بلند و سکر عمیق

یافته شهرت عیار کمال  
 که زده عالیه بزلف لیاال  
 که نموده دل رضا غرابال  
 که زده و بوسه شان فلک بنعال  
 در افق شرفت و جلال  
 بقتوب ضیاء ابدال  
 بدرون تفتگان سوز ملال  
 کرده در بر کفن ز پوشش آل  
 ادویه گر چه کرده استعمال  
 که بود استوار تر ز اغلال  
 که عقابش گرفته در چنگال  
 بنوا های دلکش قوال  
 شادش اسداذان بلال  
 که غلط خوانده ناقش جمال  
 هیش جز تجد و امثال  
 بشگر فی گونه گونه خصال  
 بتک و قلعه بحار و جبال

در عالم  
 بزرگ جفری  
 بسیار مجیس  
 کاظم  
 بعینهای  
 زهر الوده  
 به تقی و  
 نقتی و  
 عسکری  
 با مید  
 ظهور  
 مهدی حق  
 بنفوس  
 زکیه  
 اقطاب  
 بجگر  
 خستگان  
 ناوک  
 درد  
 بشیدان  
 غرق  
 گشته  
 بچون  
 بمریضان  
 از شفا  
 مایوس  
 با سیران  
 زلف  
 خم در  
 خم  
 به پیش  
 های  
 قلب  
 پنجره  
 بنفغان  
 بامی  
 زار  
 غم زده  
 دل  
 بنخطای  
 به از  
 هزار  
 صواب  
 بانا  
 الحق  
 سرانے  
 منصور  
 بسرانے  
 کائنات  
 که نیت  
 بشلفتی  
 رنگ  
 رنگ  
 طبع  
 بنجیال  
 بلند  
 و سکر  
 عمیق

لیک در حیرتم که هر چه خاص  
 مورد معنی نخلص خویش  
 وادریغا که در چنین هنگام  
 نه گئی داشتی خطی ابلاغ  
 بکجا آن محبت دیرین  
 چه شد آن لطف های پی در پی  
 گویند سرگشته داری  
 سرناز تغافل گردم  
 به شنشاهی یگانه خدا کے  
 بجهان بانی شه دوسرے  
 بخرد و دستگا ہی صدیق  
 بمہایت پناہے فاروق  
 بجیامی دو چشم ذی النورین  
 بقاومسدا بح علو کے  
 بدوخت دل نبی کہ شدہ  
 بروانی اشک زین عباد  
 بفرغ جبین باستر علم

اندرین رنج عام و عمد ملال  
 ساختی بنده راز جلد رجال  
 مشعر پرستش و پیام سوال  
 نہ گئی تار بر قے ارسال  
 بکجا آن و داد چندیں سال  
 چه شد آن شفقت بیک منوال  
 از چو من مهر و زخیر سگال  
 جرم ناکردہ کہ دیم پامال  
 کہ مصونت ملک او ز کوال  
 کہ سترده ز دہر نقش ضلال  
 کہ از ویافت روة استیصال  
 کہ فکندہ بروم و چین زلال  
 کہ بایمان از وفزودہ جمال  
 کہ بگستردہ بر سپہ اطلال  
 خستہ از زہر و خنجر قتال  
 کہ دو جو بودہ بر درخ سیال  
 کہ از و عرش جسته نور جلال

نامور ہویدا شود و طفت این شعر حضرت مصنف *شعر*

خوبی مصرع پیشترم خواست تا دہم این بہر آن از دست دل

ذہن نشین شدہ خطان دد بالا گرد۔

# قطعه نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر

## سرہوم دہلوی

مشرقتان آفتاب کمال  
 شرار زندہ تو سلک لال  
 زاوۃ فکر است بحر جلال  
 غیرت انور می در شک کمال  
 ثانی شان و نظیر جلال  
 فیضی و صابئی بلطف مقال  
 شد زبان تو شعلہ جو ال  
 شد بیان تو دجلہ سلسال  
 خواستہ مستعار نور جمال  
 نزد صافی دلان صاحب حال  
 اسی رسیدہ بحال حبستہ تال

مشفقاً اے ضمیر روشن تو  
 نظم رخشندہ تو عقد در  
 سخنی طبع است زر عیار  
 می توان گفتت درین ایام  
 میتوان خواندنت درین دوران  
 عتیق و طالب بنی بحسن کلام  
 در بیان معانی روشن  
 در اداس سلاست الفاظ  
 چون مہ از مہر از رویت  
 پیچید از خود می و از دگران  
 با خیر تر ز ذات از خویشی

مختار  
 ذریعہ تفریح  
 طوفان در آمدہ  
 در آن کردہ

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الواح ضمایر حضرت سخن سخنجان معنی شناس منقوش نقوش  
 این التماس باد که در زمان طبع این مجموعه بے نظیر اصل قطعه  
 نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی و رباعی  
 خواجہ عزیز الدین صاحب غزیز کشمیر و قطعه سید محمد حسین صاحب  
 حاذق بغدادی کہ حضرت مصنف این کتاب قطعات بچوب  
 ہر یک موزون فرمودہ اند چنانچہ بر صفحات دو صد و سی ہر دو ہند  
 و سی ہجتم این مجموعہ مرقوم است بفقیر امیر الدین احمد  
 بہم رسید چون لطف جواب بغیر دیدن سوال کما حقہ حاصل نمیشود  
 آئندہ را برین اوراق رقم نموده ضمنی کتاب میگردد نیز در غر لکبہ مطلع آن این است

چند نالم ہر زمان از دست دل

الغیاث اید و ستان از دست دل

حضرت مصنف را در سہ شعر بمصاریع آخرین بانہ فیضی واقف  
 تو ارد واقع شدہ چنانچہ در ہمان غزل ایما بان کردہ اند  
 اشعار فیضی و واقف را نیز در بنجا بہ بحر یرمی آرم تا بیندگان  
 تفاوت حسن مصاریع اولین حضرت بجمہر و آن ہر دو شاعر

دارمی بر آئینه بتماشای خود نگاه	از چشم زخم خویش مبادت گزنده
---------------------------------	-----------------------------

در دلبری بغایت خوبی رسیده

انوار صبر را چه کنم پیش تو عیان	باشد چشم چشم پرده چشم تو تو امان
چون نگری دگر ز سد حرف بزبان	منعم کنی ز عشق و کامی مفتی زبان

معد در دارست که تو او را ندیده

یاری که دل ترا گروا دوست حافظا	از به تحمیر به پرس که خوش خوست حافظا
بیوجه طرز شکوه نه نیکوست حافظا	این سر ز نشکر که در ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

دیر بازی است که در مانده ام اندر پرتاب	همچون تشنه که محروم هماندا از آب
تیغ بردار و بکن تشنه گلو را سیراب	بهرق زد و بیاخته دلی را در یاب

با چنین دست و دلی بخل نزار تو نیست

گو گمت اینکه مشو غافل و نکو به شداد	با با گفته ام و باز روی اصرار
هوس عشق مکن ایدل ز بی صبر و قرار	مشغلی هست که هر مرد برای بهر کار

عاشقی فن شریف است ولی کار تو نیست

او که به در تو بود از چه نخواندی مظهر	بسیخ بر خود چون نیشاندی مظهر
بکیسی را چه بمعالج رساندی مظهر	آستین بنه به مخلوق نشاندی مظهر

جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

دیگر

دور از تو آنچه دیده ام زان دیده	غافل ز حال تلخی همجران چسبیده
از من جدا شو که تو ام نور دیده	الغول که در برم پس از عمری رسیده

آرام جان و مونس قلب رمیده

بی عز و اعتبار و وقارند عاشقان	امر و ز پیش چشم تو خوارند عاشقان
از دامن تو دوست ندارند عاشقان	فر داکه سر ز خاک برانند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده

بر هم زن خرد شکن کیسوی سیاه	امی چرخ حسن با رخ ما بنده تو ماه
-----------------------------	----------------------------------



حل عقد موی معنی شانہ کی دانند کہ چیت

برق در ضمن نکلندہ آگہی و ہوش را

تہ صبا کہ باشد نشہ تہ لجان رسا

دیدہ حیران ست در کاز گاہ آشنا

تا قدم خانہ بیرون کردہ در دل کردہ چاہ

شیوہ مستی می بہمانہ کے دانند کہ چیت

سنگ نگذاشت خالی گرمی او از شمر

عشق عالم سوزا در پیری باشد گذر

عاشق از سوز دل معشوق کلام دارد خیر

لیکن دار فکلی خویش در حال تیر

سوز جان سمع را بروانہ کے دانند کہ چیت

مایہ ہوش و افق بر با بنیادارہ است

نقد جان زیر پانی لبر ہی بنیادہ است

سوار دستور عالم بر کثرت افتادہ است

راہ درد و غم بخود چون چشم بکشاودہ است

راہ و رسم خانہ را دیوانہ کے دانند کہ چیت

دیگر

سپہ آزا و نباشد کہ گرفتار تو نیست

خاطر ہی نیست کہ در بند غم کار تو نیست

دلبری ہی نیست کہ دلدادہ دیدار تو نیست

نوکلی ہی نیست کہ آن بسیل رخسار تو نیست

یک خلو و ندند یدم کہ پرستار تو نیست

چرخ بی مہر محال کندین طہ سلمہ نام

گر چہ بین تازہ نباشد کہ ز وصل نام کام

غالب نیست کہ کارم سودا می با کتنام

ایک نام کامی این با لگرا ماند بکام

بجایین مرتبہ چون فرقت ہر بار تو نیست

اللہ اللہ چه خوش ادا می تو

غیرت مسند جم از تو حصیر	ہر گدای رہ تو شاہ و امیر
خاکم از دولت تو شاہ کبیر	ذرہ من زلتت مسریر

اے محبت چه کیمائے تو

ہمہ سرکشگان این راہند	عاشقان گر گدا و گر شاہند
بدعا از خدات می خواہند	برضا در غم تو می کاہند

یعلم اللہ عجب بلائے تو

تو می از معنی و سخن واقف	بخیچہ گوید ای زمن واقف
این غزل گوش کن زمین واقف	ایکہ ہستی نہ جملہ فن واقف

کہ بطر زمن آشنائے تو

دیگر

کو رہ چشمی جلوہ جانا نہ کی دانند کہ چیت  
بینو امی حسنت شامانہ کی دانند کہ چیت

الذت دیوانگی فزانی کی دانند کہ چیت	مخسب قدر و میخانہ کی دانند کہ چیت
------------------------------------	-----------------------------------

رمز یا آشنا بیگانہ کے دانند کہ چیت

از چہ داری خوار می ملی اعتباری و جہون	چند پرسی ناصحا خود را چہ کردی زبون
از زبان صحت نیند و ذکر احوال درون	شرح حال خوشین را تو چون کوم چون

زخو دہم سچیم با جان پر سوز و دل پر خون  
سہیل مشب بجانان دین دل دارم سیاہین

کہ می ترسم خدنگ آذنی را سپر گدی

دیگر

داشتی با من آشنائی تو  
کردی آخر ز من جدائی تو

بدلتے رفتہ و نیامی تو  
روز ہا شد نمینامی تو

دل چہ پیش آمدت کجائی تو

از دل و جان خویش بیزارم  
تخم مہرت بسینہ می کارم  
نیست جز یا تو و دیگر کارم  
ہچو عمرت عزیز می دارم

گر چہ بسیار بیوفائی تو

مست بی باک و شوخ و طننازی  
فتنہ ہا در زمانہ اندازی  
چیت آخر کہ در تک و تازی  
کعبہ دل حسرت بسیار می

مگر این خانہ را خدائی تو

بچند گویم کہ چون شد از دست  
حال دل بس بون شد از دست  
دشت بالالہ گون شد از دست  
چہ جگر ہا کہ خون شد از دست

خون شوای دیدہ بد بلائی تو

داغ روی تو ماہ کامل را  
ریشک چشم تو سحر بابل را  
کس چکوید چنین شمائل را  
ہر اداسی تو خوش کند دل را

زنسیرین بخش عجمانه من گلشن است شب

زفتاب بخش دریا نه من گلشن است شب

اگر وقت طلوعت آید ای خورشید بر گردی

سنازمی محنت شها و یار بها من صنایع  
پس از خواب گلشن چشم پنجم خواب باغ

نگردانی حکایتها می نامد ای کرم ستارخ  
پس از عمرت ای مشک که اقبال من اطالع

ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی

بخلو تخانه مغرب چنان آرام فرمائی  
نقابت گر کشاید هرتا بان چه زینماهی

که گر مشرق گریبانت کشد هرگز برون  
عجب بود که جزیره ز قیامت دزد کشتانی

گراسی صبح سعادت از شب من با خبر گردی

بیا لبت آن عیسی نفس بیمار محسرون را  
سرا عجاز جان بخشی است آن لبهای گلگون را  
ز بسم صبح جان بر لب سید است این جگر خون را  
تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را

که بهر خاطر م بر عکس شبهای دگر گردی

چو بیمار خیزین ای مهر از بهر چه بهر چه  
همیگردی چنین ای مهر از بهر چه بهر چه

رخ زرد و عین ای مهر از بهر چه بهر چه  
نشین ز زمین ای مهر از بهر چه بهر چه

چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی

سری پامی دلدار و روان دیده و جیغون

بلب فسانه بجز در پیشان حال چون مجنون

آسایشم در وطن منی بغیرت است  
دامن دل بدست اینجای کلفت است

اینجا هزار گریه و آنجا صلوات است  
مصر جهان بیوسف من چاه نیت است

زندانی وفای غریزایم این چنین

از سایه مدام عتاب ملامت است  
از زهد شک یک منم صد ملامت است

فریاد مرغ پیرس که چونم خجالت است  
نی جام باده حاصل عمرم ملامت است

از تویه شراب پشیمانم این چنین

خاطر چو شد غمین و در زبان سخن  
الکون که بینی اینم درستان زنی من

ما بود ایام منی سخن با دراز سخن  
از روی بار طوطی ما شد شکر شکن

آینه کرده است سخندانم این چنین

دیوانه ام ز جوینم هم پیر حال  
از تویه خیر نه باهل حساب وصال

در گردنم همی گذر در روز و ماه و سال  
دارد خیرین جدای آن نازنین غزال

مجنون صفت بکوه و بانم این چنین

فلک منی بایت اشک با منم زگرده  
فلک منی رسته بایت خوابم شهر گردی

فلک منی وقت است یکدم با اینم زگرده  
فلک منی کجوبایت میگویم که برگردی

شب وصل است خوابم اندکی آهسته تر گردی

آغاف پیشم از چشم منی بر من شب  
در آغوشم ز روی لطف چون من شب

شب وصل است خوابم اندکی آهسته تر گردی  
در آغوشم ز روی لطف چون من شب

زین مجسمان سیده بکارم همه کشتاد | احسان اشک دولت مرگان پایا

سخت جگر نبود بدامانم این چنین

دل بردوشد نه این نیامد به پر ششم | چون بسجاطیان نیامد به پر ششم  
شد مرگ مع عیان نیامد به پر ششم | بر لب سید جان نیامد به پر ششم

جان آنچنان ترحم جانانم این چنین

تا کرده یا چشم کسی حال دل تباہ | خون در تنم خوسر ز سودا شده سیاه  
از مردمان شهر شده قطع سم و راه | در دشت وحشت از غم اشوخ کم نگاه

دنباله گرد چشم غزالانم این چنین

پیوسته با غم است خمیرم ز آب گل | از برم بخشوند دل و درد مفصل  
چون شمع سوزم جگر از داغ مفصل | چون برگریه ناکم چون قطره تنگدل

اشک عیان چنان غم نهانم این چنین

زخمم چون چو گل نخنده سر شمارا مل است | داغم به نو بهار گلستان مقابل است  
دامان دیده را که اشک حاصل است | تا نفس کشیده به پر کاله دل است

هرگز غمت نداشت لبامانم این چنین

گر گویم آنچه بر من جان سوخته رود | مانند شمع شعله زد دل تا سرم دود  
سوز درون نه در خورشح و بیان بود | بنگر سپند و مجره تار و سنت شود

دل آنچنان و سینه سوزانم این چنین

دوشین دگرستی خوش سیر	که لازم از آن هر دو باشد حذر
بظا هر دو باشد و گرنگس	ز بروی خرد هم یکی بشتر
که باشند آن هر دو با یکدگر	بهم چون سفیدی و وقت سحر
بود شیخ و شیطان آن هر دوشین	هم این بدان آن جوان بلواین
اگر مخردی هر دو را یک شناس	ز ترویر تلیس ایمن مباحش

# محاسبات

محو گشته است دل جانم اینچنین	حیرت گرفته از چه گریبانم اینچنین
آینه دار کیست و چشمانم اینچنین	روی که جلوه کرده که چیر نم اینچنین

زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین

جانم بسوز کیست دگر در بلوی ساز	دل را بناز کیست مرا نیمه نیاز
ترک جنون بجا که دست ز کتاز	دست غم که بر زده است آستین باز

کسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

اشکم ز روی لاله و گل آب برده است	رنگ حنا بچرخه مرغان سپیده است
یار ب جگر خندک نگاه که نورده است	مرغان شوخ چشم که دل افشرده است

رنگین نبوده دیده گریبانم اینچنین

انعام منعمان بکدایان و بد مراد	سامان مغلسان ز کربان شود زیاد
--------------------------------	-------------------------------

فضاحت جوهر تیغ زبانش  
 ز عقل و بینش و ذهن بنگاوت  
 هم از علم و عمل اندر نهادش  
 درین دستان زنی از خوش بیانی  
 بنشته آنچه از عشق و فسونش  
 بود از صد یک اندک ز بسیار  
 یقین میدارم از فهم رسایش  
 امیدم هست از افضال نردان  
 بود عمری پس از من یادگارم  
 روان من بماند شاد از وی

بلاغت گوهر بحر بیانش  
 حیا و علم با خلق و سخاوت  
 هر آنچه بایدش ایزد بدادش  
 نموده از قلم گوهر فشانست  
 هم از فرز انگی و از جنبشش  
 که مشتی باشد نمونه از خروار  
 بود حال زمان عبرت برایش  
 که باشد عمر و قبالش فراوان  
 چراغ افروز بالین مزارم  
 بود این خاندان آباد از وی

## مشهورترین شعر فردوسی

چه خوش گفت فردوسی شهبان  
 ازین پنج شین و می رغبت منا  
 بکن گوش اکنون تو از نجیب  
 تو از بهر یک شین شرع مبین  
 بود فرق از پنج و از یک بسی

بود از شعر شن گوهر گران  
 شب شابد و شمع و شهد و شرب  
 ز امرار مخموم ستر درگ  
 نباید که بگذاری این پنج شین  
 چاره و کند سوی نقصان کسی



ز ستادی غمی ز رنج و راحت  
 ز شو و ماتم و از سوز و ز ساز  
 باندا ز خردم ز انگیسا  
 بعیش وصل خود را شاد کردن  
 جگر از بیم بجران آب کردن  
 نهادن رو بکنج پارسائی  
 بر سوائی شدن مشهور عالم  
 حماقت را شدن چون اعطان با  
 نخودن همچو ز باد آب انگورا  
 چوستان آب آتش رنگ خون  
 گل افشانی فصل نو بهاران  
 خزان را چهره آشتن ز عطرانی  
 بخاروشه و سودوز یا هنا  
 بهر سو بگری از منقر تا پوست  
 نیاید بنجبر حالش بگفتن  
 حسین الدین نور دیده من  
 سعادت با وجود او منهر

هلم آسودگی و هم ز آفت  
 کشیدن پا بدامان و تک و تاز  
 بصحری جنون دیوانگیسا  
 دل از بندالم آزاد کردن  
 دو چشم خویش را بجزا کتب ن  
 که باشد در حقیقت نارسائی  
 که باشد طرز دانا یا ن محرم  
 ز زندگی بر رخ دانش شدن آ  
 چو خاشا اجتناب از ساغوز  
 که هست از شیوه جان بهره بردن  
 گهر زیری ابراز کو هساران  
 دل افسردن ز باد مهر گانه  
 نشاط خاطر و اندوه جا هنا  
 همه هنگامه یک جلوه اوست  
 بحیرت دیده با کشتاوتن ن  
 سرور سینه نقسیده من  
 ادب از شیوه اش گشته مفخر

تاریخ  
 ز غار شمشیر  
 در کعبه  
 در کعبه  
 در کعبه

چون خداداد محمد جان را  
 پور فرخ رخ و یوسف طلعت  
 بے سرحد نوشتم تاریخ  
 شمع کاشانه عز و دولت  
 مثنوی کہ بر خاتمہ رسالہ آتش جانسور مصنفہ  
 نور دیدہ خواجہ حسین الدین محمد طالعمرہ  
 لبت آمدہ

بود خصم نمان در یاری او  
 بہارومی خزان در آستین است  
 تر و خشک بہان یکسر بسوزد  
 زمشوق و ز عاشق یک حساب  
 بسوزد ہر چہ جاگیرد بگنجن  
 غریق بجزومی آتش بجان است  
 بیکجا جمع سازد آتش و آب  
 بفرق چرخ ریزد خاک محنت  
 گھی از سخت جانی سنگ سینہ  
 زینکی و بدی فر ظلمت و نور

خدا از عشق و از پرکاری او  
 فروغش را سیاہی در کین است  
 ز سوز خود چو آتش بر فروزد  
 بہر جا آتش او شعلہ تاب است  
 نہ ظالم دست میداند نہ دشمن  
 ز نیزنگی او صد داستان است  
 ز جسم و جان مجبوران بیتاب  
 چو انگیزد غبار از دشت و حشت  
 کہ از جوش نزاکت آ بگینہ  
 بعالم ہر چہ بینی از شر و شور

<p>ساحری از شاعریش شد پدید عالم یکتا و او سب و حید حاجی و صلاح رسول حمید و اد دل و عشق همیب خرد خوش بسخن کرد تخلص شهید از دم خود تا ر حیاتش برید رفت و بگذارد آرام آرمید چاره بجز صبر و رضا چون ندید واسه امام شعرش شهید</p>	<p>شاعر بمثل عتلا مام بود بذاتش نه همین یک صفت صوفی صافی دل و روشن ضمیر قطع تعلق ز همه کار کرد داشت امام الشعرادر خطاب خنجر بران اجل ناگمان تافت ازین نمکده تیره رو بخیمر غمزده اندر غمش گفت تاریخ هم آخر ز تاریخ</p>
--	---

قطعه تاریخ وفات اشرف الدین برادرزاده

و خویش مولوی محمد حنیف

<p>اشرف الدین بان جسم لطیف در غم ماتم اوزار و حیف آه داغ دل مخزون حنیف</p>	<p>حیف کان چشم و چراغ اب علم رفت در خاک و بماندیم همه سال تاریخ بخون گشت رقم</p>
--	--

قطعه تاریخ تولد فرزندی بر خوردار خواجه محمد جان

بیا و نشین میکنم صبر من هم  
بلائی جو و از سرم کشت طالع  
نخواهد بر پایان سید این سیدین

بمن آنچه ایزد بلا میرساند  
بلائی دیگر از قفا میبساند  
مگر چون مرا تا خدا میبساند

## قطعه برای شاعری که یکبار جدا افتاده دیگر گام نیامدند

آدا اگر کسی بر من از ره کرم  
هرگز نگویم آنکه بود این چنین و ش  
دانم نداده اند مرا جو هر قبول  
انصاف شیوه سازم اصلا آنکو بیشتر  
گویم که داشت مایه از عقل دو بین  
کرده عمل بگفته استاد آنکه گفت

یکبار و باز گشت زویدار من نفور  
فرسنگها زمر حله پاس و ضغ و  
آرد چگونه دیدم نامزدی سرور  
زیبا بنوه است در ویش این غرور  
تا از ره رسامی فهم و هم از شعور  
یک دیدن ز برای بندیدن بود غرور

## قطعه تاریخ چاه نوبت حضرت ملا محمدی شاه

ملا محمدی شاه چون کرده فرمبت  
سال تا پیش از پنجم بستم  
قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شهب

آب دیگر بر روی کتی فرود زین چاه  
بکشیده آب گشای فیض محمدی شاه  
قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شهب

۹۰  
 از کمال  
 نفع دنیا

هر کسی پنجه زد پدا من او  
 شده حاصل لافا قه بین  
 هست امید صحت کامل  
 خواه هم اکنون هم از خدا که کند  
 باز از حین خبر گیر  
 یا زاید ز هم پیام و سلام

را حقش گشته بسته اذیال  
 در هجوم مرض بحضرت خال  
 بعد ازین از خدای ذوالافضال  
 فضل خود با من و تو شامل حال  
 رفت گرفت پیشتر جمال  
 باز با هم شو و جواب سوال

قطعه بحواب رباعی خواجه غزیرالدین غزیر

شد در رمضان غزیر بیمار  
 و نگه نبود صحت او  
 بر خورون روزه از ظرافت  
 نعمت خورم و نگو میش شک  
 خوش گفته مگر ز من بگوئی  
 بیماری دیگر است این فکر

یارب او را شفا عطا کن  
 عیب دگر بر می ما کن  
 گوید با خود سپاسا کن  
 این شیوه ناروار با کن  
 تدبیر نجات زین بلا کن  
 گویند بیا قضا ادا کن

قطعه ظرافت امین بحواب سید محمد حسید بن عبدالمطلب  
 حادق تخلص کنه در حقش میهمانی مهمان شدند

رفته بر من درین پریشانی  
روز و فکر طیب و در ماهنا  
سر بود آشیان مرغ جنون  
ستم چرخ بس نکرده بدین  
آتش افکند احتراق بخون  
نقیه هیچ تصفیه نمود  
میکنند دفع بیس مارا بکن  
هر دود ستم ز اشتقاق و جروح  
گاه بیمار دار و کس بهایر  
خود بفرما که اندرین حالت  
جرم من نیست لایق اغماض  
چون ز عالم شد آگهی دانم  
لله الحمد کاندین عرصه  
خان علیسی نفس خلیل الدین  
عالم و شاعر و ادیب و حکیم  
نسخه اش آیه شفا باشد  
رفت علت چو دیوانه از قرآن

سحر و شامم روز و شب مسائل  
شب و زاری بایزد متعال  
بار غم راست دوش دل حال  
بهر من کرد سعی در اعتلال  
خاک افشانند بیس بر سر حال  
فضد و مهمل فرود صحنه لال  
حال من کرد در این نیمه قال  
با دل چاک چاک گشته بهال  
بوده تا این زمان بهین احوال  
گر بار سال نامه شده بهال  
عذر من نیست قابل اقبال  
رحم کرد و بدیل بدل زلال  
از علاج پریشانی رخ فال  
ذات او آفتاب برج کمال  
صوفی با مذاق و صنایع حال  
چون بگستر و بر مریض اطلال  
صحت آمد چو رحمت از اعمال

ع  
اصلا  
بجز

ع  
افسانه  
باکس  
افسانه

آنچه از احباب و اقربا و خدم  
 جاے آنها بخلد میند باد  
 باد از غیب بر تو از زانے  
 هر که آمد درین شهرے دو در  
 کس نماند کسی نخواهد ماند  
 نیست فرقی جز این بقول کسی  
 مدتی را که زندگی نامیسم  
 کس ندیده درین جهان راحت  
 با تو گویم که بر سرم چه گذشت  
 چون همین خال من منیر الدین  
 شد علالت بخواجه شمس الدین  
 چند روزی ز سر فرود نزله  
 بعد از آن تپ بران فرود تپ  
 بسکه از زمان نمود جسمه مضر  
 بر قومی کرد ضعف آن قوت  
 هندی و انگلشی و یونانی  
 جحد کردند در علاج جیل

در  
 این  
 کتاب  
 در  
 این  
 کتاب

در  
 این  
 کتاب

رفته از پیش چشم تو احوال  
 کرده از ظل رحمت استقلال  
 اصطبار و رصا و استقلال  
 میرود هم ز راه استعجال  
 چه جوان و چه پیر و چه اطفال  
 پیش رفته کسے کسے دنبال  
 انتظارے است از پی آجال  
 شادی و بزم ماتم است محال  
 اندرین عرصه از ملال و کلال  
 بجان رفت زین ساری نخال  
 که همین باقیند از جهنم لال  
 حالت شان نماند بر یک حال  
 نقش بستر نمود بر رخ نبال  
 بر طبیبان علاج لشت محال  
 که نفس شد درون سینه وبال  
 مهربانان طبیب سیر کمال  
 لیک هرگز بدل نمیشد حال

بشر انبی که هست شیرۀ جان  
 یکبا بے که بر سر آتش  
 بسفالین پیاله که در آن  
 بنخط جام کان بز روز ازل  
 بزبانے که نجات طلبش  
 یکمالے که نیست پریش آن  
 بقبولے که ناقصان دارند  
 به نشا طے که در نمب گنجد  
 به غمی کان عذاب مرگ دهد  
 بقبر ارمی که حسته است ز دل  
 به تنغم که نیست بنامش  
 به تو غل که هست در اندوه  
 به تظلم که نارسیده بگوش  
 کروا زمی فدا است لم  
 میرود دل نمیرود از دل  
 هر چه رفت است بر سر دلی  
 لیک زین با جران بود سیر

پیر مغ کرده جا ز استعمال  
 یاد دل من بود شریک و همال  
 خاک آدم هر شسته است کلل  
 بجز غم آمده خطا بطال  
 کرده هنگام عرض مطلب لال  
 بزوالے که هست بهر حال  
 بدر را کس ندید مثل هلال  
 روز آذینه در دل اطفال  
 شب بجز آن بعاشق بد حال  
 بقرا غمی که رفته است از بال  
 به ترحم که گشته فرض محال  
 به تالم که هست از اشغال  
 به تغافل که لازم است از حال  
 در کشی خونمن به تست حلال  
 کرده مهر تو جا باستکمال  
 باخبر بوده ام از ان احوال  
 که چهارفت بر دلت ز ملال



بتغافل نواس خنده گل  
 با سیری که مانده در زندان  
 بسقیم که هم بنامش زد  
 به غریب که گشته بار پیل  
 بطواف صنم که بود  
 بسیا هی طالع عاشق  
 بشکار خدنگ خوش نگهان  
 به قیتلان خنجر مرگان  
 بنجر ابی خانه حرمان  
 به پریشانی من و مجنون  
 بحیات و ممات روز فراق  
 بنجوش اقبال رقیب هست  
 بناذات که در شب وصلش  
 بصدای خروشنای قوسی  
 بدر میکده که در عالم  
 بصبحی کشی که در دم صبح  
 بمغنی کان ز راه استکبا

ع  
 در کمال بار باره  
 در وقت نوحه

ع  
 در کمال بار باره  
 در وقت نوحه

که نذار و عتی ز حال و مال  
 همچو در سینه آرزوی مجال  
 علت و مرگ هر دو قرعه فال  
 گر چه نشتسته هم نصف لغال  
 عمل خیر از همه اعمال  
 که بود بر رخ نخواست خال  
 که بود سینه اش همه خراب  
 جگر شان شده هلال هلال  
 بدراز می رشتنه آمال  
 که بود این مفصل آن با جبال  
 کان حرام اما دست و آیت خال  
 آنچه آسان با و بمن اشکال  
 عاشقان گفته اند صومثال  
 که صلا منیر ند بسوی ضلال  
 غیر آن نیست ما من از احوال  
 کند از بهر باد استعجال  
 ندید باد و کند اجمال

درخوآن نبوده ام آیا  
 داشتی غم انتقام مگر  
 من و نغذیر انتقام در نغ  
 سرگرائی نداشتم از تو  
 من و از دوست سرگران بودن  
 این بود آنچه ان کز آب بقا  
 خاصه از تو که هم روز ازل  
 مانفا میشویم و الفت تو  
 باورت گرنیاید این گفتن  
 از قسم های راستی پیوند  
 بدل خوشیستن که هر چه  
 بد رخت امید بے نمرم  
 بزبونه طالع شورم  
 بهیسا رخران بیغ مراد  
 بخزان کھبار نخل امل  
 بگزانه کوه غم بر دل  
 بجزین ناله ای که آن بلبل

جرم را عفو کردمی استقبالی  
 که چنین کرده بودیم پامال  
 نو دآن رحم و این خیال محال  
 بیدلی داشتیم ز فرط ملال  
 من دیار حرف جنگ جلال  
 سر کشد گوی شعله بجوال  
 دل ز مهر تو گشته مالا مال  
 باقی و فارغ از تفاوت و ال  
 شاهدهی چند آورم فی الحال  
 که شهادت دهد بصدق مقال  
 داغ دار دچو قرعه رمال  
 بشکوفه فشانیش سسل  
 که نمک ریخت در شراب وصال  
 که مانند است برگ بار و نهال  
 که نمود است یاس استیصال  
 بروانی اشک سرخ چو آل  
 کش لبضل بهار ریخته بال

طینت تو درین سمر بکده  
 خامه تو بشاهد انشا  
 سطوت نظمت در عالم  
 که بطبع روان دهنی تشبیه  
 در به بخت جوان زنی تمثیل  
 کلک عیسی دم ترا نام زم  
 خیر از پیچیده گرفت و نمود  
 ای خوشانامه که هر حرفش  
 از بیاض و سواد آن بنظر  
 هر دو با هم چنان بهار افزا  
 میتوان گفت کسبل و نسیرین  
 جان فدای نوازشت کردن  
 آنچه بشمرده در آن یک یک  
 که چرا اندرین زمان دراز  
 بکجا آن محبت دیرین  
 که گران بنحاطت نکند  
 رفته بود است که قصه از من

صاف و پاکیزه تر بود زلال  
 کرده انعام زینت خط و خل  
 گو رخاقانیت در زلال  
 آب آینه میشود سیال  
 دهر را باز کس نکویذ زال  
 که پس از انقضای چندین سال  
 جان فزانا مه سوی او ارسال  
 دلنشین آمده چون نقطه نخال  
 آمده صبح عید و شام وصال  
 گر کنی صرف استعاره بقال  
 هر دو یکجا شگفته شد به نمال  
 از من و از تو پریشانی حال  
 شکوه با از فقیر ذره مثال  
 نامه سویم نداشتی ارسال  
 بکجا آن و داد چندین سال  
 ماهم از تو همین کنسیم سوال  
 زان طرف نیز کم ز رفت بهمال

در زلال  
 در سیال  
 در نخال  
 در مثال  
 در حال  
 در مال

این چه آورد که بیره آورد  
 پس زدستش بگیر و بر سر نه  
 با تو گویم که کیست آن شاه  
 با تو سخنم که چیست آن هدیه  
 قاصد خوش خرام خوش منظر  
 کش فرستاده حضرت نواب  
 مهر بر جگر مضمین الدین  
 ذات یکتا می و درین آوان  
 گیرد از ذات او کمال شهرت  
 نه همین دو دمان می از وی  
 بلکه باشد طفیل او دوران  
 خلق وجود و مروت آرزوم  
 مردمی و حیا و سلم و عمل  
 همه در طبع اوست متکلم  
 همچو خورشید تا تاب و گهر  
 یکی بر چار بالش دولت  
 اندرین قحط مردمی مردم

که از ان میرسد شایسته مصل  
 تاج صد گونه عزت و اجلال  
 که رود جان بر اسمی استقبال  
 که بدانم صحیفه اقبال  
 نامه نامی و همایون فال  
 کش رقم کرده خان نیک حال  
 نیز آسمان جاه و جلال  
 خود بود خویش را عدیل و مثال  
 دیگران را شرف بود ز کمال  
 آمده مجمع کمال و جمال  
 زین دو وصف گزیده مالامال  
 همت و حلم و انکسار و نوال  
 غیرت و استقامت استقلال  
 همه در فطرتش بجد کمال  
 نشسته و می سخن و ممتثال  
 هست ذات تو قبله آمال  
 مردمی از تو کرده است دلال

# قطعات

## قطعه بحواب قطعه نواب ضیاء الدین

### خان بھادر سیر

حسب اطلاع غنودہ من  
 بین کہ اسنادہ شاہد دولت  
 رخ برافروختہ چو ہنسار  
 زلفت بکشادہ دکبستہ  
 یزدادہ دامن و شکستہ کلاہ  
 چشم آہو شکار و بے آہو  
 لب لطف نہان بسم رینر  
 شوخ و طناز و چابک طرار  
 ہین ہینہ سر پیا بجز و بگو  
 فرش راہ تو باد و دیدہ و دل  
 بنشین یک و دم کہ بکشا  
 رو غلط شد مگر کہ آسج

چشم بکشا از خواب دیدہ ہمال  
 سر بالین تو بفتح و دلال  
 قدیرا فراختہ چو تازہ ہمال  
 فتنہ دہر و آفت مہ و سان  
 بخوی بر چہرہ از جلال جمال  
 بر چپ و راست چون بندیدہ غزل  
 شکار آفتان زبان ز حسن مقال  
 جامی نگر فتنہ ہیچ جا چو خیال  
 مرحبا مرحبا تعال تعال  
 بہ نثار تو جان و ہم زرو مال  
 از کجا میرسی بدین ملک تو ال  
 بعد عمری نہ بعد چندین سال

اگر دم در کشتی شوری ندارد عالم امکان  
همه می بخیم از دست این بهنگامه کشتی

# اشعار متفرق

یا فتم در خواب شب پیش خود آن بیدارم  
من چشم خفته دیدم دولت بیدار را

دیگر

عشق نیزنگ فرین در عجبای کربها  
باعث شور جهان شد آن شب سینه بین

دیگر

شب که در خواب بیدار گویت فتم  
خواب دیدم که چو درین بخت فتم

دیگر

کوته شب فراق نشد همچو زلف تو  
از قدر خویش عمر دراز که بود ده

دیگر

گلغدار می خار غم در سینه پنهان کرد  
مور پشانی مرا خاطر پریشان کرد  
بچرخش آرزمان از حالت خود با خبر  
کان شکار غارت ملک او جان گرفت

دیگر

پاید ز غم ماتم دل دست لب زرد  
یابد عمل ظلم گسان اجر ترحم  
گر که گشس از مژه دامن بگر زرد  
در حشر ز جور تو کسی حرف اگر زد

تا ناکت کیسویں گدست سی بند  
می آربری من می باد سحر چیزے

گوئی کہ بخاک و خون افتاده بره دیدم  
از تو بچیر ای قاصد پرسید اگر چیزے

<p>گیرید سرخ آن از بهر خدا چیزے گویند که پیش از تو بود است فاجیزے نگذاشته باقی از جور و جفا چیزے فرقی نبود از وی تاثیر قضا چیزے چون شمع نشد حاصل از نشو و نما چیزے شادیم نمی بخشد این سغله بما چیزے</p>	<p>کم گشته کیوی دل نام ز ما چیزے در عهد جمال تو معدوم شد از عالم بعد از تو بتان گردند از رم و وفا شیوه سفاک نگاه تو در تن نگذار دجان جز آنکه رود عمرم صنایع شبیه مثل دیگران گردون میگردن ما هم رو</p>
---	---

بایچیر ای قاصد آخر خبرے هم گو  
داری بجواب اود شنام و در عا چیزے

<p>بچشم دل همین نیم بید گزنی آمی نظر بر خود چو کردم هم تو بودی گم رعای بود آینه او ایار پنهانی و پیدائی روم از خوش و جا خالی کنم بر که تو می نی بوسن این دسر از جیب نی پنڈار کتائی چما بینی اگر از خواب غفلت دیده بکشائی</p>	<p>نیمه اند ججانی شوق چون گرد تا شای ز بس محو تو ام غمیز از تو در چشم نمی آید در آن غم که من با عشق حیرت کار نهادم چو شبنم که فروغ مهر حرام فنا بند تمیز ما من تا پرده مرآه اولک است ببار عالم کثرت بچشم بسته می بینی</p>
--	---

زافسانه مصیبت شهبامتی من  
 برگر آرزوی من از بهر تماش  
 در خاطر مگر غم سوایم نبود  
 تا مانع طواف در کتوبنا شدم  
 هر خطه بر صحت بیمار چشم خویش  
 ناخوانده هم چو رفت بیزست خیال من  
 اکنون چه شد که هیچ زهرت نشان نماند  
 یا لفته رقیب شنید نمی بگوش دل

مانند شمع دیده گریبان نداستی  
 گیسوی خویش را تو پریشان نداستی  
 فکر فوی چاک گریبان نداستی  
 خود را برین لایه دربان نداستی  
 دست دعا بلند چو مژگان نداستی  
 هر گونه پاس غرت همان نداستی  
 گوئی گوی بدل اثری زان نداستی  
 یا بهر از وفا تو خود ای جان نداستی

از پیچید خبر نه بحال دلش نظر  
 پروای آن بلاکش حرمان نداستی

دل رفت و نمی دیدم نیست خبر چیزی  
 سوز غم عشق تو خون رجم کند  
 یاد رخ آتش گون ای چو بدل ریزد  
 صد حیف سوز دل تا بپ می از من  
 بگذر سر هوش و دیوانه زلفش شو  
 از اصل گر آگاهی رود دیده بینایت  
 یا شد دل من شهادت کوشش اگر بینی

در سینه نمی یابم جز درد غم در خیزی  
 در اشک همی بنیم امروز که خبری  
 از دیده بد ما نام مانند شر چیزی  
 نگذاشت اثر روی نا کرده اثر چیزی  
 داری اگر می ناصح انده هوش بس چیزی  
 باید بود فرقی در آب که خبری  
 چون اخگر سوزنده در راه گذر چیزی



ناشترم کجا بیا ز وصل دل خون بیند بجز تر  
 زهر چاک لاف نورخ او جلوه نماید  
 محیط عالم مکان زانی است دایم  
 بلا میریزد از هر کس و پریشان گشته یک عالم  
 جودت نیست محتاج فلک عهد حسن تو  
 از آن آتش شاک خیال خوشی بدین سوزم  
 پیش عارضش گل آفتاب بگذاخت محبت  
 بیاد چشم محمود که از خود میرم ز نیسان  
 عجب بین بادده کاند ز شیشه دار و نشه فرود  
 قماش دین کان خرد هرگز مکن صنایع  
 عدم سهریه کففت پندار خود می داری

خوارم ز تماشاکر کن با خورده شتر بستنی  
 کتابم لگ لگ ز بینی سراسر ما هتا بستنی  
 چون جاب گوهر جاب این یا سراسر بستنی  
 سرفتن دست شان ز تا در چرخ و تاب بستنی  
 پی بیدری هر فتنه چشم نیم خواب بستنی  
 که من مجروحم آن دایم بوش کامیاب بستنی  
 که در صحن گلستان هر طرف جوی گل بستنی  
 که بی شوی فتن راه دوستی در کما بستنی  
 رخ او بشیر شد کند چون در نقاب بستنی  
 که باز جنون عشق بر این جنس بان بستنی  
 حساب خود چه گیر می که کینه بجز بستنی

چه پرستی بجز از حال زار من پیش او  
 که نادیدن نگاه هستی و ناگفتن جوب بستنی

آیا تو پیش ازین غم بجان نداشتی  
 زاشک عیان بسوزان نام تو خود بگو  
 بر سینه فگار من از بهر دلدگی  
 می آمدی چو بر سینه با عشق خوشتر

در دل مرا سردرمان نداشتی  
 اندوه ظاهر و غم پنهان نداشتی  
 دستی بجای دشته و پیکان نداشتی  
 بر سینه لرزشگاه خوششان نداشتی

ستم ز این بر ظلومی ماسوخت دل از تو  
 ببل غ آرزویم غنچه امید نکشادی  
 ز جوش تیغ بختی روز هم چو شب سپید  
 ز تو اسی است پیمان بزودا دلم خون شد  
 علاج خود دسر از تیغ و جگر از دشته مجوید  
 فزون از نشسته پندار بدستی نمی آرد  
 عجز می گریه خود را بسیار اید چه خوش آید  
 تو ازل مردکی زاهد بقبر حجره در بندی  
 هله بی عشق بر ما بود این بگمانیها  
 قیامت بر سر ما انتظار حشر می آرد  
 بعشق شعله خوبی ناصی انگل خست می آرد

ولی رجمی بحال مانگدی کاش میگردی  
 لب موش را گویا نگدی کاش میگردی  
 تماشاخانه ما را نگدی کاش میگردی  
 ز چنین عده یک ایفانگدی کاش میگردی  
 تو هرگز چاره ایها نگدی کاش میگردی  
 تو و غلط غیبت صهبا نگدی کاش میگردی  
 ز کوری نفرت از دنیا نگدی کاش میگردی  
 بهار و روسو کوه انگر دی کاش میگردی  
 تو ناصح را گوی سوا نگدی کاش میگردی  
 گذاری بهر ارا نگدی کاش میگردی  
 کرده از رسته خود و انگر دی کاش میگردی

بود بازار عالم پر ز جنس عبرت حیرت

تو مثل پنجمیر سود انگر دی کاش میگردی

مکانه تند تو بهر دم موج شرابستی  
 و کیم تش ز دار عشق و نش خون سباز ختم از غم  
 ز رنگ عیش من خیز جوهر غم زده نکشاید  
 دلم از آتش غم چوین بسوزد خون ز کشته آید

که از یک کس دش چنیمت میست خرابستی  
 نه تناسل ز بد دلان هم ز من اندر غلبدستی  
 بجایم اینکله منی تنی شراب خون نالستی  
 نه اشک است اینکله میز هم مرا اشک کبابستی

غنا که مرا بر قیابان بخواند  
بر دیم چون زکریه شکایت پیش تو  
این مشت خاک تا که برمت قاده بود  
با دیگران به بار چمن بوده و مرا

راز مرا فسانه آنان نکرده  
صدره دهبان خم تو خندان نکرده  
از شوخی خرام پریشان نکرده  
گله از خون دیده بدامان نکرده

گره بچیم بشکوه کشاید زبان مرغ  
الضافات ده که ظلم فراوان نکرده

خاطر نایست محتاج صفای آئینه  
چشم بدو از لب علت که عکس میکند  
از تماشای جمال او گردیوانه شد  
چون کشاید چشم بر تو شعله افتد در جگر  
مخو خود کرد آن ترا چندین وارستی ز غم  
گرنه عکس روی خویش مردم پیش بود

شیشه دل نام میدارم بجای آئینه  
جمل ملک بدخشان را بهای آئینه  
چاک بر چاک است از جوهر قبای آئینه  
آتشین روی تو گردیده بلامی آئینه  
چون نسازم خورده جان فلامی آئینه  
کور گرد دیده حیرت نمای آئینه

فتنه های آن قیامت قد و بالا میکند  
و بچیم شاق است بر این جفای آئینه

بهجرت مردم و پروا نکرد می کش میگردد  
چرخ بخت من روشن نشد بهرگز شبی از تو  
دم تیغ تغافل بخت خون عالمی کسیر

میسایبومی و احیا نکرد می کش میگردد  
باغوش تمنا جانکده می کاش میگردد  
تو خود خوں از خدا اصلا کرد می کش میگردد

دل منی آید بردان را که تقدیر است و او

آفت رند و پاسبان شده  
 بت به بتخانه و خدا بجرم  
 می بری از فرشتگان نهم  
 نگه یار می کشی همه را  
 بهره بهر لب کز نبود  
 آوستی بی بت آذر  
 چون پریشان نگردی ای سنبلی  
 صبح پروانه وار آمده است

چشم بد و خوش ادا شده  
 شور آفتابن بهر سر شده  
 اند الله چه در با شده  
 تو مگر ناوک قضا شده  
 خاتم شیوه جفا شده  
 اینقدر سنگدل چرا شده  
 طاف کاکل دو تا شده  
 گریه شمع بزم ما شده

خبر از خجسته بگری  
 سخت میهر و بهوفا شده

ما را همین درد فراوان نکرده  
 شبها عجز و حیرت قیام نبوده  
 هر که شکوفه کرد درخت میدمن  
 کردم فراموش چه بیاد تو خوش را  
 در بهر شبی که بزم زانیا رچیده  
 حرف دقای عمه نیاورده زیربان

و انگاه منع چاره درمان نکرده  
 ما را چون زلف خوش پریشان نکرده  
 تو برق یاس را شرافشان نکرده  
 یاد ما حواله به نسیان نکرده  
 ما را ز دل غر رشک چراغان نکرده  
 خود را ز عمد خوش پشیمان نکرده

بود چو سایه عمر من وقت بزیر کام تو  
 تیره بزرگ شام غم نوز فزاید چو صبح دم  
 موسیقی طور رازند طعنه ظرف حوصله  
 همچو بهار مانده محو بزرگ بومی خود  
 آنچه بر دزد دل توان آنچه بد بیزه جان  
 چون نرسد ز فوط رشک جان جزین بلب  
 روز من شب قیب کرده سیاه و نو دین  
 یوسف از آن نغمه کرد حلقه چاه جا خود

رفتی و رفت جان من تنه ازین جلم تو  
 آنچه برین بسوق بود صبح من است و شام تو  
 دیده تجلی تو تا دیده ما و با من تو  
 نیست ز خویش فرقتت حسن تو گشته دام تو  
 هست تو پیام ما هست ما پیام تو  
 از سر شوق می هندلب بلب تو جام تو  
 عارض بر ضیای می تو کا کل مشکام تو  
 در کس در بنام او حلقه بدور نام تو

معنای این بیت  
 در این بیت  
 در این بیت

حفظ تلخ چون بد لذت قند بر زبان  
 پنجه آن زمان شود دور فلک یکام تو

آنکه سازد پانند خویش ز بخیر است او  
 روز و شب هم بزم دل از نفس الفت بی اثر  
 آنکه سازد طالع خود را بیایان مرگ با سر  
 از سرم کیشیان اینجا آنکه از آهن دل  
 آنکه مشتاقان خود را میکند صحرانورد  
 بر تلاش و سعی با می نار سایه نم بران

و آنکه زرد خون غامضی مفت شمیر است او  
 آه این سنگین دلی که بهر تصویر است او  
 نیست بیری چنین لاله که کبیر است او  
 عمر خود صرف جگر دوزی کند تیر است او  
 بی بوسه خوف جذب شوق سخنچر است او  
 خنده شهرت دارد آنکه تیر است او

بر دو چشم اشکیارو حال زار چشم

آنکه گوهر باید است اوست پیش از زاریت است  
دانه پاشیدن بجاک صلا بر برگی کدو  
تا درونش جامی بگرفتی همبگوید و لم

از تیرستان قسمت ابر نیسان است و من  
آه زین پنج حاصلی که بر مرقگان است و من  
خانه یوسف نشین در دهن زندان است و من

کار هر کس کرد لیکن هیچکس قدرش نکرد  
با تو گویم پنجم آن کیست احسان است و من

کس در زمانه نیست چنین فتنه گر که تو  
خوبان اگر چه جمله ستم پیشه بوده اند  
صد چاک و زخم جامی در این روشک  
دریادلی تو امی کفره تر که این همه  
کتم که از وصال تو محروم جان بد  
کس از بجان بود چنین سنجیر که من  
از سر بلا بی عقل که میکرد و چنین  
ای طفل اشک پامی بصحران داده  
خون ریست کار تو هر خطه چشم یار  
ترک نگاه یار چو اینخت تیغ کین

در قتل بکینه ز خدا سخطی که تو  
کس ظلم و جور شیوه نکره دانید که تو  
ایدل خطا که کرده ازین نصیر که تو  
نیسان بکومی و نفسانده که که تو  
از ناز گفت آن بت رشک قمر که تو  
کس از وفا نکرده باین حد خذر که تو  
سوامی زلفت جامی تو بادا بکسر تو  
در کودکی نکرده کسی این جگر که تو  
بیمار هست و تیز نباشد مگر که تو  
ایدل که بوده است چنین زلی سپر که تو

در مصر یاد نیست خبر از تو چه خبر  
زان شهر کس نکرده بد نیسان سفر که تو



نالہ میں جو ہم باہنگ تو ریزم تاسحر  
خود با و دل دین خود خون گستن لبرل  
آزومی بادہ تلخ از جواب تلخ تو

ز حنہ زن مطرب گراشتن بخار خوشین  
خنہ می آید مرا بر کار و بار خوشین  
در دل خود لبشکنم جامی خار خوشین

بخیبر یک رہ نذارم تا خیال او گذر  
آنکہ بنشانده مرا بر رگہ از خوشین

ای پیشان شکل گیسویت منم بچون  
عرقہ دریای حیرت سرسبز چون آئینہ  
فارخ از اسلام و کفر و غافل از دیورم  
کرده روز عمر خود را چون شب یلدا سیاه  
کوچکہ در صد جهان فراگی مثل صبا  
جامی از نذر آتش و از نال لب نا آشنا  
یا صد شوب قیامت کہ ده جان غم در گو  
بر سر خاک کثرت افتاده مثل شک

داده جان بر ہر سروریت منم صید بچون  
رو بروی روی نیکویت منم صید بچون  
رو بسوی قبکہ گویت منم صید بچون  
از جفائی لفت بندویت منم صید بچون  
در ہوی جان فرا بویت منم صید بچون  
بچو خال آستین رویت منم صید بچون  
در خیال قد و بچویت منم صید بچون  
از نگاہ چشم جادویت منم صید بچون

رنجہ کردی دست تو در آخر ز قتل و بخت  
اسی فدائی ست بازویت منم صید بچون

آنکہ خبر شیون بندارد شیوہ رنجہ است و من  
عمر خود کردن تمام اندر سفر از بی کسی

و آنکہ خوش را ہر دانند بچیر است من  
بی رفیق و زاد کا با دشمن گیر است من



تا ما خبز خویش شوم و پنجه بر شدم  
از خود زرفته گرم بنیسان ستر گم

بسکه بر کار من نمی آیم بکار خویشتر  
ز این عالم هیچکس چون لایق یاری نماند  
کرده بخود حیرت حسنت نمی آیم بخود  
خیالش بسکه نمود را و تصور نمیکند  
نیست کس در عالم تنها ایلم بیکسی  
هر کجا بریم خود را کس خریداری نکند  
در بجان بگردد ام از رنگ زرد خود خزان  
ناامیدی کامل میاید از بیجا صلی

دوش خویشم میکند افکار بار خویشتر  
گشته ام در گوشه و یزیده بار خویشتر  
عمر آخر شدم در انتظار خویشتر  
خویشتر را میکشاند رکنار خویشتر  
هر طرف رو آورم گرم دوچار خویشتر  
همچو می بار کرده ما را شمرسار خویشتر  
در خزان از داغ دل گشته تم بهار خویشتر  
میکندم خود را اگر امیدوار خویشتر

جان سلامت میبرم از کوه چاه و پنجه  
گر نشد او می شوم خود دوست از خویشتر

گردهم شرحی ز حال اضطراب خویشتر  
تا تو بکشد از منی زلف فتنه بار خود گره  
چشم ساقی محتسب می در گریبانست  
شمع هم مانند میل سمری کرده سیاه  
ناوک او را نیارم دید در پهلوی غیر

برق داند بقراری را قرار خویشتر  
آسمان را در گره ا نقاد کار خویشتر  
بگذر از میخانه و بردار بار خویشتر  
گر شبی بنمایم از شهباسی تا ز خویشتر  
کی توان پیش قیدبان دید بار خویشتر

عشق  
زین عالم  
خارج  
است  
و در  
این  
عالم  
نماند

## می و همتاب و چنگ می خواهم

من بکوشش می بعد امیروم ببخودی خضرره وصلش بود دل رفیقم تا به زمت بوده است چسیت در جنت که در کوی توست	می برد دل موکشان تا میوم چون روم از خویش اسجا میوم او همین جا ماند و تنها میوم من با سجاکی ازین جا میوم
--	--

میکند امروز قتل  
من هم از بهر تماشا میوم

سازند اشتماست چنین چشم که من جان رفت و کاوشش از دل نمی رود خود را بزور بر دم تیغ تو میزنم می آیدم گرفتار دامن بدست بار پر جام دید سازم و خالی نمیشود گفتم میان ناز که بنده بگشتم گفتم در قبول برو می عا که بست گفتم غلام چهره تا بان یار کیست چون شمع از غم تو سر پاکد اختتم از فرق تا قدرم نهر شود چون قلم	مینا ز نخت اینمه خون جگر که من هرگز کسی نخورده چنین نشتر که من مشتاق مگر نیست کسی اینقدر که من یار کسی مباد چنین بی هنر که من دل خون نکرده شیشه ازین نشتر که من بر خاست آن شکر نازک که من آمدنای قهر سو می اثر که من بنمود و اع ناصیه خود قمر که من شب را کسی نکرده بدنیسان سحر که من کس را عشق کرده چنین کس که من
--	---

جوش زردخون دل ز دیده شتر بارشدم  
 مشکت است دگر طره آهم امروز  
 جلوه جام بجام دل با ما غریخت  
 چهره حال دل آئینه سیما بنود  
 جلوه شاهد وحدت به دوستی پوشیدم  
 دامن شغل جهان گرد قفل دارد  
 گل ناکامی ما داشت بهارا مید  
 بخودی مایه خواب جهان بخت بود

شعله فروخت فغان ستم شتابشدم  
 بجبال خم زلفت که گرفتار شدم  
 ز گس مست کسی دیدم و از کار شدم  
 به چو خط از لب خاموش بگفتار شدم  
 بر رخ آئینه صدر پرده زنگار شدم  
 دیدم انجام در آغاز که بیکار شدم  
 آب کردم دل و آئینه طلا ر شدم  
 حلقه زرد بر در دل شوق که بیدار شدم

نشسته هوش خمار الم عقلت داشت

بخیب جبرم من است این که خیر دار شدم

باده لعل رنگ میخواهم  
 صلح با غیر تو صلاح نیست  
 نیست از کعبه مقصدی اگر کم  
 تا شود فرصت که دم قتل  
 مومیانی جان بگست دل است  
 تا گنج درو تمنای

دلبری شوخ و سنگ میخواهم  
 هر دو عالم بچنگ میخواهم  
 سر و سود است سنگ میخواهم  
 تیغ قاتل بزنگ میخواهم  
 من برین شیشه سنگ میخواهم  
 ساحت سینه تنگ میخواهم

بچین در شب سال کسی

دورم از همدان بنگین طبع	بوی از گل میده رامانم
پای بر راه و حشر اند دل	جان بر لب سیده رامانم
وار و بال و مانده از پرواز	طائر سر بریده رامانم
از سر خاک کس نه بردارد	گوئی اشک چکیده رامانم
داردم تلخ جان شیر نیم	زهر بجز آن چسیده رامانم

خبرم بحسب ز خود نبود

مست صبا کشیده رامانم

سرگرانم خار رامانم	خون خورم لعل یار رامانم
هر کس پایمال مسازد	سبزه بگذازد رامانم
توانم که ضبط گریه کنم	ایر فصل بهار رامانم
بادل تیره رو ببحر ابحم	خال برو می بار رامانم
نقل عیش است مایه عیشم	کودک نئے سوار رامانم
قدح خوشیست بنخون زده ام	لاله داعن دار رامانم
جاد آئینه دلم دارد	چون نگویم که یار رامانم
میگذرد بهر که رو آرم	فخته روزگار رامانم

خبرم بحسب خیر بغم نیازم

خاطر سوگواری رامانم

بجای ناول نگاه که زد  
که دولت را بکار منی سینم

هم ز من بودست بر من چه شکل داشتم  
نقش آن ام که می افتد چنین باطل مگر  
دست بازور انکد می نجه و خون شد همه  
در خور دیوانه من هیچ بجز بگری نبود  
خاک لاییدن باب پنهان کرد و اول چشم  
و عوی تکلیف باز کرد و صد ره طلش  
نیست از غمی چون بدین چیزی غیر داغ  
نگنای من بهمان خود آن قدر هم جاندا  
بی تلاش خویش و بی احسان بر آسمان  
صنعت را نازم که راه تو چون نقش قدم

پای خود از دست چشم خویش در گداشتم  
سر نوشت خوشتن از خط باطل داشتم  
آرزو با کز دم تیغ تو در دل داشتم  
از غم زلفش بی پای تل سلاسل داشتم  
بسکه دیدار کنار خود چو ساعل داشتم  
انچه من از خون خود و عوی بی قائل داشتم  
باورم هرگز نمی آید که من دل داشتم  
آرزوی یک طلبیدن همچو بسمل داشتم  
دولت بی حاصلی بود آنچه حاصل داشتم  
در نخستین گام بهر خویش منزل داشتم

آگهی میداشت اینجا صد بلا اندر وفا  
خوشتن را بجز از خویش غافل داشتم

مخ در خون طلبیده را مانم  
سرگذشتم کسی نمیب اند  
دست مرهم بزخم من نرسد

صید ناول سیده را مانم  
قصه ناشنیده را مانم  
جگر داغ دیده را مانم

بجای ناول نگاه که زد  
که دولت را بکار منی سینم

مار بجرم شیخ بنمخواند صد عجز  
صده دل از ستم و جور شکستی  
رفیقم به بندالم بهر تو از خوشی

گفتیم که ما دیر پرستیم و گذشتیم  
با عشق تو بیجان نشکستیم و گذشتیم  
این طرفه که از دام ز ستم و گذشتیم

شب بچرخ افسانه از سوز درون خواند  
چون برق زجا گرم گشتیم و گذشتیم

رخ وزلف نگار می بنیم  
چشم قنار کبیت عشوه فروز  
او قناد است کار دل بیتان  
جای نا کرده گرم رفت زجا  
زلف مشکین کبیت نافه کشا  
بچه گل از خزان نمی بیند  
شب که مالیده چشم خون فشان  
با که بستی و گرفتار و فا  
شب غیار و زور و زرم شب  
طرف بنگرم بیا خوش  
ریخت از بسکه خون امیدم  
بر شرم تا کشاده است نظر

نور با سایه یار می بنیم  
فته در روزگار می بنیم  
شیشه در کو بهار می بینم  
یار را چون شمر می بینم  
همه عالم تار می بینم  
بیتو من از بهار می بینم  
گفت پایت نگار می بینم  
دل خود بهیت از می بینم  
طرفه لیس و نهار می بینم  
مهر آئینه دار می بینم  
یا سحر شرمسار می بینم  
شمع را اشکبار می بنیم

سیل یاس از در و دیوار چو متابک یید  
 آنچه از غفلت معشوق بسدر عاشق  
 آب گردش کنم و بر در میخانه روم  
 بهیچ نقش قدم احرام فنا می بندم  
 ز اهدا کفر من اسلام ترا نظم دهد  
 مهر روی تو از آن دم که زد آتش در دل  
 رستم از قصه چشم تو بخوابسته  
 نزد من تا ز تب عشق در آتش خود را  
 جنس راحت بغیر زبان دگر از زانی  
 شرح جانسوزی غم بسبکه تم ساخته ام

اندر آن کلخ امید می که نقش معمارم  
 میکند سهوا جل آئینه در آزارم  
 عمر باشد که ز آزار خرد بیمارم  
 خویشتن باز سر کوبی تو چون برارم  
 هست جمعیت تسبیح تو از زنارم  
 جامی شکر از غره پیوسته شرمی بارم  
 شور غوغای قیامت نکت بیدارم  
 نکشاند گره بهیچ سپند از کام  
 تا بدید عشقم و در دست متاع بارم  
 شکل پروانه بود مهر سر طور مارم

گریه را شمع صفت ضبط نیارم کردن

بهیچ جانب بزمش نه بر می زینارم

دل در غم کونین نه بسیتیم و گدشتیم  
 مانند سپندی که نشیند سر آتش  
 عالم همه از سخت لانج و پیراز سنگ  
 یک خند و پیرزت صفت نشیند نکردیم  
 هر دو که در راه دو ایو و گدگاش

سدی که بره بود شکستیم و گدشتیم  
 یک خطه درین بزوم شدیم و گدشتیم  
 ما نشیند دل را بشکستیم و گدشتیم  
 چون شمع رسیدیم و آستیم و گدشتیم  
 ما سینه از آن درد نه خستیم و گدشتیم

یک دل تستاین که برطل جانان نشود  
 از پس هر تنگی آخر سنتی آید پدید  
 تا چوید بستند در آئینه رخسار تو  
 بسکه اشک شعاعه خیر از دیده تر ریخته  
 در چرخ بالعل تو رنگ بسم ریخته  
 تا نادمی آستین پر چشم خون افشانم  
 کوسکندرتا پنجم پنجم پنجم پنجم پنجم  
 طاق ابروی تو چون پیش نظر شد جلوه کرد  
 چون بیا زلف پنهان تو گرم ناله سر  
 شد پی قتل که امین بگینس تیغ اجل  
 با خیال روی تو هر که بخود پرداختم  
 یوسف دل خسته زلف زنجابن تو ماند  
 در نصیب شیشه دل خسته شستن نیست

شمع را هم بر سر بردانه گریبان یافتم  
 خانه تا از سیل درین شد بیابان یافتم  
 عالمی را بر سر کوی تو حیران یافتم  
 موی مرگان با رنگ شمع سوزن یافتم  
 خنده گل بر حال خویش گریبان یافتم  
 گریه را از خوشی در دیده خندان یافتم  
 من رفیق مضر و شان آب بجوان یافتم  
 شکوه های جو را بر طاق نشیان یافتم  
 جمله عالم را زد و دشمنیستان یافتم  
 کس چنین از چنین پیشانی پنهان یافتم  
 مهر را در سینه مهر در گریبان یافتم  
 که بچاهش دیدم گاهی بزندان یافتم  
 از خست آئینه را هم کل بدامان یافتم

تازه سودا می زگیسوی کسی دارد مگر

بخیم یادیدم و خیلی پریشان یافتم

گوینا طالع خال رخ دلبر دارم  
 آب آئینه چکد دامن اگر افشارم

روشن از مهر نشد روز سیه آثارم  
 بسکه در یاد خست اشک در آن ریخته ام



رفت جان در این بلا از سر ز رفت  
 خوار می اینجا و رسوائی حشر  
 جور اغیار و جفاے دلبران  
 دل نمان میوز دار عشق تمان  
 گرم جولانی طفل کے سوار  
 دوست دار و دشمن جان مرا  
 دوستش دارم اگر دشمن برد  
 شکوه سختی بیتابے کند  
 رفت در سودای زلفت دلبری  
 خامه من تا بطرزا و حدے  
 بعد از آن در شعر فضی یافتم  
 ہم شد م واقف که وقف گفته است  
 این توار دنی را و راه یافت  
 خوبی مطرع پیشینم نخواست

زیر خاکم ہم طپان از دست دل  
 ہر چه بینی باشد آن از دست دل  
 میکشم صداین و آن از دست دل  
 من شدم سوا عیان از دست دل  
 می بر دصدره فنان از دست دل  
 جان برم یارب چنان از دست دل  
 آمدم تنگ آنچنان از دست دل  
 دل از دست جان جان از دست دل  
 این جهان آن جهان از دست دل  
 ریخت این رنگ بیان از دست دل  
 این جهان و آن جهان از دست دل  
 دل از دست جان جان از دست دل  
 الفیاض امی وستان از دست دل  
 تا دہم این بہر آن از دست دل

بچرخ شادم کہ خوش نالیدہ ام  
 باد و بیدل یک زبان از دست دل

خویشتر باز قدم تا سر چراغان یافتم

شب کہ آستین اشعار فشان یافتم

کس مبادا مبتلا می شود دل  
 خواب از مردم باید تا سحر  
 در وصالش نیز دارم همچو بجز  
 انتهای آن نمیدانم که چیست  
 نالام هر روز خشمی تازه کرد  
 هر لی نالند برف تو ز درد  
 کی بود یاریت آن دلبر کند  
 رخ چونمانی که می پرسید بخش  
 بر من و تو از آن چیست آمده

میت مردن بنم و ای در دل  
 شب چونالم از جفای می در دل  
 دست بر دل از بلای می در دل  
 مردم اندر ابتدای می در دل  
 مانند تابلو نوای می در دل  
 خیزد از هر موصدای می در دل  
 جامی در پهلو بجای می در دل  
 از من و او از جاری می در دل  
 جامه ناز و قبای می در دل

دل بدرد آورد ما را بحسب  
 چند آخر شکوه های می در دل

چند نامم هر زمان بند دست دل  
 در خدا بگم جاودان بند دست دل  
 آتش و خارم بود چون شمع و گل  
 دست من از کار و کار دست رفت  
 تنگ آمد بر من بنجان زمان  
 خون شد و نوحه کنان بر کسب

الغیاث اسمی دوستان دست دل  
 الا مان صد الا مان دست دل  
 این به پهلو آن بجان دست دل  
 آه کارم شد چنان از دست دل  
 وسعت کون و مکان از دست دل  
 دل از دست چشم و جان دست دل

سینه  
عادت کتانی از  
برون اردو خوب  
سینه خوش  
را ۱۱

رویت نظاره کردیم ز گداختن  
خود هم از آن شهر که بی پروانه ز دیو خست  
شب آتشین دل خود جو بر کشم  
جز بخت تیره خاموش نشدلان نکرد  
خاکستر می ماند ز پروانه در لگن

در روغن بنفشه قناد به نرم تو نان شمع  
آخر عیان شده همه از همان شمع  
افتند دمان همه اندگان شمع  
غیر از شب سیاه نشد نیز بان شمع  
باشد برای دیده عجت نشان شمع

تا باخیز ز سوز دلم بیخبر شود  
خواندم به پیش او همه شبستان شمع

کار با تیره شب خسته دلان دار شمع  
هر قدر گریه زند آب فروزان گردد  
زندگی گر همه یکیش بوز آزار دهد  
شدت گریه سخن را بزبان کرد گره  
آمدن سوختن و رفتن او داغ شدن  
تواند که دهد شرح ز شبهای غم  
میکند گریه به بزم چه شاد می چه غم  
سوزش آتش عشق است به جای کنگ

مینور در کفش شعله فشان دار شمع  
آتش طرفه میان گجان دار شمع  
چشم بر راه سحر که نگران دار شمع  
از غم خویش زندانم چه بیان دار شمع  
آه زین حال که در عمر روان دار شمع  
پای تا سر همه گوشه کلان دار شمع  
کسند است چندانده نهان دار شمع  
انچه دارد دل بر سوز همان دار شمع

بیخبر دیده و امانیه صد آفتاست

چشم زین بزم جو بر بستمان دار شمع

نیست این جلالت سر چون در بخور و شندلان  
تا به از ننگ هستی میگذارد خویش را

پاز نثر ناخته سر گرم جولان است شمع  
از رسیدن بند ریخالیس بشیمان است شمع

چشم که بینا بود این خانه جا خندیت  
دیخیم بنگر سر پا چشم گرم بیان است شمع

شب همه شبید قناب صبح بیدار است شمع  
جمله کیشیت عمر در آن بهم سخن  
پای بر جاشعله در دل نهر بر لب حکم با  
تا جبر عشق است گوی مایه ارد سوختن  
میشود نور خرد کم در هجوم حادثات  
بگذران از تن و روی تا باطلت روشن شود  
دل چون شاد تار یک نوازی ز سوز عشق کز  
از تعلق شوگر زبان با همه پابندیش

حال من در دگر از عشق بیچار است شمع  
گر میگردید بحال خویش ناچار است شمع  
ایستاده پیش رویت محو دیدار است شمع  
شرفوشی در دکان و شعاعه بر است شمع  
هر کجا باشد گذار باد بیکار است شمع  
از لاله خویش چندین زانوار است شمع  
خانه چون جلالت گرفت البته در کار است شمع  
اگر چه پابند است لیکن گرم ز قمار است شمع

دیخیم آسان نباشد دیدن سختی کسان  
دیده تا شبهای من در گریه زار است شمع

آتش بود بجان من در بر زبان شمع  
سوز و گذار و داغ و خموشی و اشک کم  
خبر شام تیرم هیچ ندیدم بلغم خویش

باشند نه نام آنچه که باشد عیان شمع  
باشد متاع عشق همه در دکان شمع  
هرگز اثر زین صبح ندارد و جهان شمع

مبادا گوش برافسانهای بختچهر داری  
کند جان وقت صد آتش شهر ریز است گفتار

بهار از رنگ گل در وجه خون عجب طلا دوش  
کشایدگر چه بال و پر گرفتار است از اوش  
گلوگیر است مثل خامشی هفتک دوش  
در آن عالم در آوازه ای از عقل و سواد دوش  
ولی چون عشق چشم هوشان بر کند صواد  
که یاد او فراموشی و فراموشی بود یاد دوش  
که زیر خاک پنهان مینمایند دام صیاد دوش

هرن چشمیکه بی ویت نظر بکش از ابقا دوش  
ز قیام قید مهر عیادت سنگین تر  
ز چشم هم بگینش هر که روز خود سپه دارد  
جهان حیرت امین باشد از آشوب آگاهی  
جنون بر خلعت سونیش میدارد از ازانی  
نی چون محرم السر محویت نمیدانی  
بغفلت نگذری از زمی این بگذر اصلا

بجوش آورد مغز بختچهر را تاب مهر غم  
بفر ما تا برد در سایه شمشیر جلا دوش

ایمیان یک شب ز بزم کمان است شمع  
دارد آتش در رنگ جان لیکن آن است شمع  
میتوان فهمید بر تو جوهر آن است شمع  
از گرفتار آن آن لطف پریشان است شمع  
پای می سر کرده از محفل که زبان است شمع  
شعله چون خاموش که در جسم بجان است شمع

نیست بجا که در جان خویش از آن است شمع  
بیش ازین تو آن تغافل که در حال جهان  
تا بیزیت جا گرفت صلوات بر هم نزد  
صوت آه پریشان بودا و دارد مگر  
ایسکه نضرت و در هم زمی اهل جهان  
مایه هستی نباشد هیچ غیر از سوختن

بآن بریافتی دل در شب هجر تومی نالد  
 هزار آئینه حیرت جو شد باز هر قطره اش  
 نیاز صد جهان نقش قبولی بر بنی بند  
 گل دستا شربت داع عشقش را نمی خوام  
 چکویم از دل آرزو سعی بیسوس  
 سر سر سر مه حیرت بود عبرت نگا باز  
 تیر بسکه ظال را بیمار تو افزاید

که تا آید بگوش خویش کرد سر مه و از سر  
 بر آن چشمیکه برومی تو گردیده گمراهش  
 بهر جا زنگ استغافرو شد جلوه نازش  
 ملاز بیقراری با دل شکست نماز  
 اثر زین سفر در خواب میباشند تک و نازش  
 تماشا گاه این عالم چه انجام آنچه نازش  
 میسار از حیرت لب گم کرده اعجازش

فغان و حیردی شب قیامت نخت بر جانها  
 بجان من نیاری سوی بزم بیدلان بازش

دلی دارم که تا افتاده پایم بتان کاش  
 دل مقنون بسخاش کند مشق جنون  
 نظر از خویش بر بند و حال او تماشا کن  
 دوامی در بند عشق پر نیر است از صحت  
 و دواعش را و دواع هستی مادر قفا بده  
 ز خوابت بخودی سامان آسایش مایگز  
 تکه را خون مکن از دیدن نگ بهار اینجا  
 مکن سعی هوس و ف تعمیر مکان جای

و دهد در سبای سر مه را نخت بگو ناسازش  
 بود همصوت آئینه حیرت خیر ترنگارش  
 که چشم بسته باشد ز گرسستان بیدارش  
 بهوی عافیت ناساز میباشد به بیار  
 تو گوئی رفتن جان جز بزم بودت قمار  
 که باشد کاشن جان شمع را از چشم بیدار  
 که تا مرگان بی بریم خزان آید بگذارد  
 که پیش از سایه می از قدر روی خاک بوار

بوی عطیه توان از سر تقوی بر خاست  
اشک شیشه دل را که نباشد مثلش

زاهد از پرده بردن نت غیب می آید  
این غیب حسلی است که از شهر حلب می آید

همه دم مولس تنانی او می باشد  
بچشم راز خیال تو عجب می آید

این دل که در کوشش چندین نجیب  
در زندگی روزی نشد روزی که یکنجامش  
چانم فدی ساعتی یاد که زیر تیغ او  
تا دیده روی خواب در آرزوی بدش  
سوی صبح فزانه خواند افسانه زلفت ترا  
آسان نباشد دیدنش صده بزنگ جامش  
ابر بهاری اگر چنین تکلیف میجواری بد  
ترک غمت را بر سرم زاندم که افتادم گذر  
این شیشه یعنی دل که چون نجیب  
شهباز روز او دم و دیدار او حاصل نشد

روزی چو بل بعد ازین در خاک و خون  
امر و میر زمین هوس باشد که فدا نمیش  
طرز طلیدن گیرم گرم تماشای نمیش  
تا دیدنیا دیده ام تا کی خدا یا نمیش  
امر و چون یواکان زنجیر بر پای نمیش  
جان زرم دل خون گنم در بزم او تا نمیش  
معدوز باشد شیخ هم گریست سوا نمیش  
گردان بود در جان همه پامال یغما نمیش  
اکنون ز سنگ جور تو بشکسته صد یغما نمیش  
کو طالع پروانه تا چون شمع شهباز نمیش

از یخچیر در کوه و زندان نمی یابم خیر  
دیوانه رفت آخر کجا در کوه و صحرا نمیش

بزان صیدیکه کرد ذوق بکجان تو بساز  
زمین گیر است مثل طائر تقوی پروازش

هر کس از کویچه دلدار چنین می آید

عجب ناپ دیده آتش کشته این سبب می  
 گل خورشید از روشن جو شبنم آب میگرد  
 چو از خواب دل نخل شمه سیرب میگرد  
 نفس تا میخرا مد جلوه مهتاب میگرد  
 قبول سجده شوتم درین محراب میگرد  
 کف خالی که دارم در صد سیلاب میگرد

زیاد روی او بخود دل بتیاب میگرد  
 گداز ماده خجالت کند حسدش حسنان  
 گل افشان گرد از بخت جگر در چوب ما نم  
 که این با هر و جا گرم دارد در دم کاب  
 خمیدن خیز بسوی تو من مانمی آید  
 سر پاسو ختم ز راه و کنون از چشم تو انم

اثر ریز قیامت بود حال معجب بر باب  
 که از افسانه او دید با خواب میگرد

ماه بر چرخ چو خورشید به تب می آید  
 روز خسته است که در پرده شب می آید  
 در دهن آئینه را طعم رطب می آید  
 سرخی کان بنسخت وقت غضب می آید  
 چون نسوزند که با سوادب می آید  
 پاره دل مگر از اشک عقب می آید  
 طالب از مشهد سین به تعب می آید  
 گریه می آید که وقت طرب می آید

آستین که مر اشک جوب بلب می آید  
 شام سحر تو گرفتار سیر بختی را  
 مینقد از لب نشین تو چون عکس در آن  
 محضر خون بود از بجز دو عالم امید  
 چهره افروخته در محفل تو آید شمع  
 انیکه در و بقفار و مژه برشته  
 ناله آغشته بخون جگر می چو سید  
 بسکه غم دوست قنات مثل مخدر غم



از مردم  
دراک

دیده دریا و درخش گریبان رخ بر خاک بود  
بسیج از رمی نکرد می در خزان دل  
ترک چشم تست ایام زمره خنجر بکفت  
ز آزان راه هر چه حاصل در حرم از زمره است  
گردش چشم تو کرده صرف در کام همه  
حرف شد تو چو نایم بودم جزم از اثر  
دید می چون صورت دوزیان خوش  
تا شکر او شامم رستم ز قید این جهان

آفتاب چشمه خوشش انگ کفن نمناک بود  
از خدا این خانه آخرای بت بیباک بود  
ورنه کمی دیدم که بیماری چنین سفاک بود  
ساکنان کعبه گومی ترا از خاک بود  
بیم هر بیدادگان از گردش افلاک بود  
نامه من چون گریبانم بر می چاک بود  
یاد خطش زنگ بر آئینه ادراک بود  
جاده آزادی من شسته فتراک بود

یا دایامی که میدیدم امام مسجدش  
بچشمی امروزیست افتاده زیر تاک بود

دل که غارت زده و سخت ترین محبت  
کار سیلاب کند بهر بنای صبرم  
گشته دیوانه سودای شیم زلفت  
تا چو ز نامه نوشت است عنوان پیدا  
خبر از رفتن دل گریه خونین بدید  
مهر را جز بعدم جای نباشد دیگر

مگر از کوچه آن رهزن دین می آید  
قطره دخی که ز شربت بچین می آید  
مشک نخون شده زنیبان که زمین می آید  
قاصد آشفته و ناشاد و غمین می آید  
میرود آن مگر از سینه که این می آید  
دل بر حم تو چون بر سر کین می آید

بچشمی گریه کنان دوشن کویت آمد

شرم روی تو کرده آب نرا | گل پر پشت گلاب را ماند

باخبر باش پیچمر ز جهان  
ناصوابش صواب را ماند

در پی سزانش اهل وفا بود نبود  
شیوه ز کس و گیسوی دو تا بود نبود  
صرف دشنام برابر با عا بود نبود  
هر سخن گفت با با و صبا بود نبود  
شکوها از سمت پیش خدا بود نبود  
ابروت موجّه دریا می قضا بود نبود  
گرم قتل من بچرم و خطا بود نبود  
شوخ و پرفتنه و بیباک ادا بود نبود  
ستم و جور تو انگشت نما بود نبود  
ورنه این وضع تو کی بود و کجا بود نبود  
جای در محفل عیش تو مرا بود نبود  
عالم اینگونه کمی تنگ فضا بود نبود

پیش ازین طبع ترا خوی جفا بود نبود  
دست و پا بستن و خون بخندن از تیغ نگاه  
خدمت جان سپری جور عوض دادند  
تا چربو می از آن زلف بمن می آرد  
یارب از دست تو شبها بفکرت برفت  
کی چنین گشته گره در گره از جوس  
ترک چشم تو که از زلف سیه کاست  
ساو گیهامی تو میبرد دل از پر کالان  
تیغ بد عهدی تو خون فایز نخت نخت  
این زمان شهره شهر می دل از اربها  
آفتد زین که فرصت هدا آتش بسپند  
بسمل تیغ ترا جامی طپیدن ندید

پیچمر رازده آتش غم در دل و جان  
این چنین ظلم برین خسته اروا بود نبود

ترک تجانه و بت بجز خدا میگوید  
 هر که بر روی تو افسانه یوسف خواند  
 بجز خم جگر مفرود ناسور بود  
 او که پیوسته زبان نریزبان میدارد  
 هر زمان از مژه خنجر بکفت خود دارد  
 دل سیدر نداند که زور و خشقت  
 تاله عاشق بچاره کجا میشود  
 مشکه از نقیبهوس گیسو لبها برون زده ام

یارب این را غط بهیوه چا میگوید  
 پیش خورشید حکایت ز سها میگوید  
 هر چه از ناقه زلف تو صبا میگوید  
 نهد دل همه گر حرف وفا میگوید  
 ترک چشم تو که پیغام قضا میگوید  
 ما چه گوئیم بدل دل چه بهما میگوید  
 رحم را آنکه سزاوار سزا میگوید  
 حرف سودا می آید هر چه را میگوید

بیخیم راز چه روا اینمه دشنام دهبی  
 او که صدر رنگ بر لب تو دعا میگوید

بجز دنیا سرب را ماند  
 پرده شاید مراد بود  
 بسکه تیغ تو کرده است هد  
 نتوان دید بنی نقاب او را  
 سیننه چاک ما و داغ غمت  
 در دل پاره پاره جلوه او  
 شام بجز تو بسکه بر محل است

نیستش آب آبی آب را ماند  
 طالع من نقاب را ماند  
 خون عشاق آب را ماند  
 بیحجابی حجاب را ماند  
 سحر و آفتاب را ماند  
 این کتان ما هتاب را ماند  
 صبح روز حساب را ماند

کسب لبها  
 زدن کتاب  
 از نالی کردن  
 تمام از آنچه  
 ۱۱

بتیوکل میکند پشما نم  
 طفل اشکم گرفت دامانش  
 آنچه نقصان غرور و رع کند  
 تا بمیرم بگفت بر خالت  
 میکند آنچه اشک آه بمن

آنچه با پیرهن شتر نکند  
 دیگر این چنین جا نکند  
 زاهدان داده آنقدر نکند  
 گذر میکند مگر نکند  
 برق و طوفان بیخبر و بر نکند

۲۰  
 بجزرت دور  
 رت ۱۱

کرده یادش ز خود فراموشم  
 یاد من آنکه بحسب نکند

دیده از خون همه دریا گرید  
 قاصدا چشم مرا نیز ببر  
 شمع آسا همه تن اشک شوم  
 هر که زان گلشن خوبیت جد  
 ما بر آشفستگمی دل کریم  
 روید از دانه اشکم خورشید  
 چاره من نتوانست نمود  
 جمله نادیده از خود بیند

چون بجال دل شیدا گرید  
 تا دم عرض نمتنا گرید  
 دیده چون بتیو بشمارا گرید  
 همچو ابراز همه اعصاب گرید  
 دل به بیچارگی ما گرید  
 دیده در شوق خشن تا گرید  
 درد بر غبض میسجا گرید  
 سزوار دیده به سینا گرید

طالع پیچیده و شمع کسیت  
 همه شب سوز و دهنها گرید

هر که دارد بر رخ او نظری  
 بسبکه جمعیت دلهما برداست  
 بچه امید تو ان شد خورسند  
 پر حذر باش ز جوش اشکم  
 پنی غلط کن که نیاید واعظ  
 محاسب جانب میخانه مرو  
 دهر در مان عوص جان نهد  
 سینه زندان تمنا نکند  
 آهنگ است از و داما نم

لکش گل بگریبان دارد  
 زلف او حال پریشان دارد  
 روز و صملش شب بجران دارد  
 قطراتش مایه بطوفان دارد  
 عشرت محفل زندان دارد  
 آب آنجا بتو نقصان دارد  
 این نه در دست که ارزان دارد  
 دلم امید ز حرمان دارد  
 چشم امین گریبان دارد

پیچمر را خبر از خویش کنماند  
 هجر دلد ار بدینسان دارد

تا ز داغ دلم خستند  
 خوف دارم که زلف اشکش  
 چشم مست تو کی بیاساید  
 منع واعظ علت کوری است  
 کرده جو تو پایا چنان  
 بسبکه تار یک تر از ان باشد  
 دل که شد آفریده از پنی آن

یار بر لاله هم نظر نکند  
 روزم از خود سیاه تر نکند  
 هوش تا از سرم بدر نکند  
 کس بر روی چنین نظر نکند  
 کاسمان فکر من در نکند  
 شام من خواهش سحر نکند  
 چه کند عشق تو اگر نکند

خطا کردن کتاب  
 خود را بگردن  
 بر نشان ۱۱

دیگر که میرسد بوقت این غریب  
از ساقی که ظل گمان بود آرزو

خون گرمی ال است که اشک روان  
در می نیافتم که معانی ازان رسد

عیش همه زگریه کند تلخ بیخبر  
مگذار کان به یز م طربنا گمان رسد

تا سری بارخ تابان دارد  
چون در آغوش توان آوردن  
دل عالم همه در بند و بست  
و دیده نازک کن و بنگر که بدیر  
مرض عقل نباشد آنجا  
خنجرش تشنه خون است که او  
پیر منع که چه پیمبر نبود  
شیخ هم نشسته ز پندار آورد  
داغ را در دل من زنده کند  
از خرد نیست در دل بسین

زلفت او ماه بچوگان دارد  
تن پاکیزه تر از جان دارد  
آن بر می حکم سلیمان دارد  
بت خدای بچه سامان دارد  
خوش هوایست که زندان دارد  
گذری سوی اسیران دارد  
امت از بادیه پرستان دارد  
اثر همت مستان دارد  
آب خضر است که میکان دارد  
دهر یکخانه دیران دارد

بجیمبر از غمت سودا شد  
تا کجا پاکس خود انسان دارد

دل خیال لب جانان دارد

زخم من شوق نمکدان دارد

دیده آزل  
کردن بخت  
نظر دیدن  
۱۱

بر نفس من نیایی از شرم خون با حق  
 هرگز نشد که روزی کام دلم بر آری  
 پروای مانگر و رفت از بر و نیاید  
 از کشته نگاهش خاکی که بر برفت  
 مخروش شیخ و راضی بر قسمت از شو  
 تنها نمیتوان نت شاید ره عدم را  
 شادم که می نشیند او هم بر فورم آرز

زنگت دیده از رخ پایم ترا حنا شد  
 گاهی غرور نگذاشت باغ گهی حیا شد  
 گوئی به بیوفایی دل نیز دلبر باشد  
 در چشم فتنه جایش مانند تو تیا شد  
 جامی تو خانقاه و میخانه جامی ما  
 حسرت گرفت همه هر کس که برگردا شد  
 گویند آن شکر یا غیر شکر شناسد

از پیچیدگی شنیدم افسانه که چون سماع  
 خوابم زد دیده رفت و شب گریه شد

بر من جگر ویم آنچه ز جان و جان رسد  
 در او ن بهار روم چون بسوی باغ  
 اندر چهی که یوسف مارا فکند چرخ  
 هر جا که کفر عشق بت من صلا زند  
 ناز تو حسن بسیر فتنه آورد  
 شاد می اگر ز سهو کند رخ بمن فلک  
 زاهد خرد و سوا زنداند بغیر بانگ  
 زان چشم نیم باز نگمهر بر جگر خورد

دی این سدا بنیب در آغوش آن رسد  
 از ضعف تا رسم پدر آن خزان رسد  
 هرگز نشد که بر سر آن کج روان رسد  
 ایمان ز ساکنان حرم امغان رسد  
 تیغ نکهت ز غمزه تو بر منان رسد  
 دوشی ز ندب غم که عنان بر عنان رسد  
 فیض سحر همه بصبحی کشان رسد  
 این تیر تیر کشش همدن بین چنان رسد

۲۰  
 در این  
 گویند  
 که

لگا بست چو مشاطه دست و پای ترا  
جفا ندانمش از بامت نبود وفا  
بمی علاج دل من نمود پیر معان  
رسید تنگ او رفت خاطر آفسرده

گرفت خون از زمین بگر خناین بود  
تو یار قیب و فاکرده جفا این بود  
برای در دلم داروی شفا این بود  
درین جمن که کجالت ما جز این بود

ز آب خضر فزون است آب خنجر عشق  
فنا میهر تو شد به خنجر بقا این بود

عقل است چو بیکار چه باشد چنانچه  
گر شیخ دران خانه بود جایتان سیر  
در عشق نه کفر است نبر دارنه ایمان  
چیز جنس فنا هیچ بدکان جهان است  
چون میشود از کرده خود زود پشیمان  
هرگز بوف او عدوه تو کار ندارد  
چون نیست امید می در آغوش تو با  
باید چو بنا چار درین عرصه کائن

چون صورت دیوار چه باشد چه نیاید  
ما را بجرم بار چه باشد چه نیاید  
این سجه و زنا ر چه باشد چه نیاید  
در دست تو دینار چه باشد چه نیاید  
لطف تو بر اغیار چه باشد چه نیاید  
از وصل هم قمار چه باشد چه نیاید  
جان در تن این ار چه باشد چه نیاید  
این گرمی با زار چه باشد چه نیاید

چون بخیرم از خود و از غیر کس از من  
در دهر خنجر دار چه باشد چه نیاید

دل رفت تا بلفش ندانی بلا شد  
انیک سرد سزایش کو بر سر خطا شد

چون چه نیاید  
باز است  
چون چه نیاید  
چون چه نیاید  
چون چه نیاید  
چون چه نیاید  
چون چه نیاید  
چون چه نیاید



جوهر آینه مرگ آشکارا میشود  
 صد کار و زخم وقف سینه او میشود  
 کی سلامت میگذارد گوش چشمش را  
 بسکه کار من بود از زینت بی نصیب  
 از پس آن نگر در طفل حال من  
 آتشین از لبم چون عرش جها میشود  
 شیخ مرگان است من بین مغدورم برادر

ماه من چون از غضب چمن چنین می افکند  
 نام من که نقش الفت بر نگین می افکند  
 یا من این گسودن عجب بنیاد کین می افکند  
 شاهانه تختم ز زلف خویش چمن می افکند  
 مادیتی ز بطین خود چنین می افکند  
 نخل سدره هم گرمی پوتین می افکند  
 رخنه با اندر بنامی بد این می افکند

تاملش بر روی نه پرسیدی ز جان  
 جان من کس طرح یار می این چنین می افکند

ای سر طره شکین شدم خطا این بود  
 بدر دمندهم عشق خود دست کردم  
 ترا چشمم بر پیش او رو گویم  
 گوی که شیوه مهر و وفا نمیدانم  
 دلم بناله امر و زکرده خوبازان  
 چو ابر دیده گریان چو لاله داغ جگر  
 کنی کبشتن من من بجهت بازورا  
 نمود چون خم محراب ابروی خود را  
 چو شانه زد بدلم چاکبای ترا این بود  
 بلا می بجز بنیفرود که دو این بود  
 چه کرد می بدل خود که دلر با این بود  
 بغیر آنچه رواداشتی وفا این بود  
 میان قافله بوالبشر در این بود  
 بهار آنچه بمن داد امی صبا این بود  
 مرا امید زبیر حمیت کج این بود  
 قضا نماز شدن پارسا و این بود

خونم ز دیده ریخت چو شب گفت بخت  
جانم بلب سیده و جانان نمی رسد

فردای من دل شده فردای تو باشد  
باشد اگر آن معجز لنبهای تو باشد  
جز خوب که در زکس شامی تو باشد  
بالند که همین خاک قدیمای تو باشد  
روپن کن این قطره که دریا تو باشد  
خاک که تہ سایہ بالامی تو باشد  
دلادہ تو محو تماشای تو باشد  
زینگونه که شیدای تو شیدای تو باشد

در وعده گر این شیوہ ایفای تو باشد  
منم من جان بخشی ازان بهچ ندیم  
کس نشسته نداد است نشان در گلنگس  
چیزی که بود آب رخ مردم دیده  
دل را چو که از می ته آب است معالم  
تا حشر بجز سر و ازان پتج زوید  
گر عام شود دجاوہ دیدار خلد هم  
از جو و تصورش چه کشاید بقیات

گر هر دو جهاش بدی کی بستاند  
چون بخت آن خسته که جو یامی تو باشد

مهر اعلیٰ نئی نفرت زمین می افکند  
زلف و آئینه را در ملک چین می افکند  
ساعدا ویا سیمین در آستین می افکند  
لعل نشین خنده را در انگبین می افکند  
چون نظر بر دو خوش آن بان زمین می افکند

گر نظر بر رویش از رخ برین می افکند  
رومی و نظاره را در کجکشت بهشت  
جسم نازک پیرین با خمرن گل می کند  
مید بد پیش نگه را غوطه اندر آب زهر  
می داند نغمه از لہما جو هر آن یکاد

مرغ سحر سیر اجل گزشتد چرا  
 با بخت من بنجواب مگر رفت تو  
 در حیرت مکه ناز سحر خیزیش چه شد  
 هم بهلواست خواب ذن بنجواب  
 خوابش گران تر است ز سنگینی تراز  
 شب سمره ریخت است در گلوی  
 خالی بود ز شور مناجاتیان حرم  
 در میکده کسی صبحی کشتان بند  
 اینها هر عدوی شب وصل بوده  
 شب که بمن شب است که صبحش خفت  
 ای چرخ بهر خالق اصباح گردشی  
 ای صبح از برمی خلد پرده بر کشا  
 مرغ سحر تو نیز بکش سخن دلکشی  
 ای مهر جلوه ساز کن از افق برا  
 از فرط سوز و ناله گلویم فگار شد  
 دلدار و خوابین صبحه اجل ز بنمیری کی  
 در دوفراق یا نصیب کسے مبار

منقار پر نو او پرافشان نمیرسد  
 آواز کوس از در سلطان نمیرسد  
 در خانقاه صوفی نادان نمیرسد  
 بانگ ازان بگوش مسلمان نمیرسد  
 از دیر یان خروش بکیوان نمیرسد  
 ناقوس دق بر لب رهبان نمیرسد  
 غوغای شان بگوش غریزان نمیرسد  
 ساغر بکت چو مهر درخشان نمیرسد  
 امشب یکی بکارم از مینان نمیرسد  
 گویم که انقلاب بدوران نمیرسد  
 حمی اگر کنی بتو نقصان نمیرسد  
 جز تو کسی بدر دغریبان نمیرسد  
 صوت ترانوی بنبران نمیرسد  
 در پرده ساختن کسینان نمیرسد  
 کس بن سمرم بیارمی احسان نمیرسد  
 بهر تسلی دل نالان نمیرسد  
 رنج در گریختن هجران نمیرسد

خضر بر وز هم‌هی ز رحمت ما و خود ده  
تشنه مرگ دهی قطره آب تیغ خود

در ره عشق را هم بر میشود این نمیشود  
از تو و رحم انیقدر میشود این نمیشود

ببخردی باین خردناصح هرزه گوچرا  
بسیخیم و ز خود خبر میشود این نمیشود

یار شب فراق به پایان نمیرسد  
امشب شد که چرخ ز گردش فکاده است  
متاب منجد شده یک نخت به چو برف  
اختر که بر فلک به برهم نمیزند  
شب با منی است در غم احوال زار من  
فرعون شب غرور حد برده و سحر  
چون بوزخی که سوزد و مردن بنا شد شر  
آفتاده است لاشه پروانه در لکن  
صبح از افق برین نکند روی خود ز شرم  
افسرده مهر از دم سردم که صبح را  
در باغ آسمان گل خورشید از چو  
مثل دلم بعضی نسا زد شکفتن  
گل از نقاب غنچه برون با و در جمال

درد مرا سحر چای در مان نمیرسد  
کشتی ماه نیر بطوفان نمیرسد  
مهر از پی گداختن آن نمیرسد  
دو دوش بدیده ز راه خرمینان نمیرسد  
کش شانه تا بموی پریشان نمیرسد  
مانند دست موسلی عمران نمیرسد  
ساعات عمر شمع به پایان نمیرسد  
حمال صبح بر زده دامان نمیرسد  
کارش باگز چرخ بسا مان نمیرسد  
چاکلی ز پنجه اش بگیر بیان نمیرسد  
خندان بفرق شب بنم گریان نمیرسد  
باد صبا بطرف گلستان نمیرسد  
فریاد لیل از سومی لبان نمیرسد

چشم پوشیدن من بحت شمارد کسری  
 کس ازین دل مردگان جو یا می احوالند  
 بعد مردن هم جنون با بسمر کل است  
 حال ز امرین بد انم در خزان و چون کنند  
 چون رن سنگ گاشد جوهر مینانان  
 مایه جمعیت دل در بساط م یافت نیست  
 کرده می روز بس احوال من مانند شمع  
 وعده شیرین لبان سحر است گوئی کا پنچین  
 تانه پنداری نشاط آرایش من کرده است

بسکه از فرسنگی مشت غبارم کرده اند  
 عالمی بر خلق و تنهایی دو چارم کرده اند  
 سنگها سنگین دلان نذر مزارم کرده اند  
 داغ بر دل لاله اسادر بهارم کرده اند  
 با چنین سختی جان در شیشه وارم کرده اند  
 زلف جانانم پریشانی شعاعم کرده اند  
 چشمه تابر خود کشادم اشکبام کرده اند  
 با وجود یاسها امید وارم کرده اند  
 پنجه مرگانم وار خون نگام کرده اند

بچشمه نسومی نگر دم خیز زبان از عقل و هوش  
 آنچه در کارم نیاید هم بکارم کرده اند

یا روز حال ما خیر میشود این نمیشود  
 تا اثر نمی بودا هست لبان نقش پای  
 آنکه بزخم شانه سخت مشک زلف خود افرو  
 ناله اگر چنانکه بگفت روان طرف مگر  
 شمع صفت نسودن جان بگنداقن و بهم  
 پنجه شوق من شانه کشد زلف او

ما در عشق او حذر میشود این نمیشود  
 از سر کومی و سفر میشود این نمیشود  
 مریخی او بگر میشود این نمیشود  
 در دل سخت او اثر میشود این نمیشود  
 شام فراق را سحر میشود این نمیشود  
 عمر اگر رود بسر میشود این نمیشود

دل داده چشم سر مگین اند  
 رفتی وزر فتننت چهارفت  
 چون شانه جگر فگار دارند  
 در راه فنا چو تو عسین  
 بستم بقبض ز پاره دل  
 پیمان محبت تو بستند  
 بستیدم دگر ز عشق پیمان  
 بر خاک شهید زلف بردیم  
 در راه طلب سر شتابند  
 دارند سری زلف خوبان  
 دل بسته کیسوی تو هستند  
 برو اند برای خرمن خویش

صد ناله بلب شکسته چپند  
 بر جان حزین خسته چپند  
 دل در خیم زلف بسته چپند  
 گرم اند عنان گسته چپند  
 جای گل ولاله چپند  
 چون شیشه دل شکسته چپند  
 با عهد وفا شکسته چپند  
 از عنبر و مشک بسته چپند  
 این خار پیا شکسته چپند  
 زنجیر با تخته چپند  
 زنجیر خرد گسته چپند  
 این گرم ز جاب بسته چپند

خالی ز خود و پراز خیالت

چون سنج اندخته چپند

موی پشیمان بریشان روزگار کرده اند  
 خبر سپه بجای نمی آید ما اند نظر  
 آنچه بجز این پیش آید ما خبر هیچ

سر مگین چشمان جهان بر دیده تمام کرده اند  
 خال رخسار تر آینه دارم کرده اند  
 صد نلیران یا سفت از نظاره کرده اند

آید چو خیال تو بدل بجز نثارش  
 کردی کز روی سومی سیران که بهر  
 بروی نکویت ز سر چشمه پداز کس  
 بنمان چه توان داشت غم خویش چون جوار شک  
 جا کرد تمنای تو چون در دل تنگم  
 شب است که گرمی صحبت بر فیضان  
 بر ایست و پیش که کرد دره شان کم  
 در کنج نفس حرف طپیدن شود آخر  
 ترکان تو در جان خاشکی داشت مخرج  
 تنها مرغ در ماتم دل گریه ز سب  
 جان دادم در نقش ام از درد بگریزند

در پنجه ترکان بد است که گری چند  
 افتاده بجاک است تنی چند و سمری چند  
 در زرم تو جمعند پریشان نظر می چند  
 بروی من آید چنین پرده دوری چند  
 بروی می از چاک کشادیم دوری چند  
 کا فاده به پیوستن جانم شرمی چند  
 چون خضر گرانند بهم را به برمی چند  
 آورده ام از دام اگر بال و پری چند  
 بردیم تم خاک بدل نشیتری چند  
 باید که بگریند چون نوحه گری چند  
 هم عیسی بیچاره و هم چاره گری چند

چون بخیبر اصلا خبر از خویش نگیرند  
 در کوی تو آیند اگر با خبر چند

در بند غم تو لبه چند  
 مسرت غم آنکد خسته چند  
 زا و از شکست شیشه نالند  
 شادانند بهر چه رو نماید

هستند ز خویش رسته چند  
 زین جام بکفت شسته چند  
 در ماتم دل شسته چند  
 از راحت و رنج رسته چند

صد خزان اندر قفا در و به این چمن  
در کلامی قافله سرمایه راحت نبود  
نیست این وحشت منزل که بدستگی  
گفتگو یا این عالم غیر در سر داشت

میسز چون گن ساحل جهان خندید وقت  
هر که آمد اندین چون جبرئیل دید وقت  
حال دنیا هر کس از عبرت نگاه می بدور  
هر یک از مردم جهان خرنفس بر دید وقت

هر که از خواب عدم بیدار شد چون  
چشم خود از جوش حیرت یک نفس مالید وقت

شب که آمد بر سرم فریاد دل بشنید وقت  
داشتم بر حال از از وی نگاه می از زو  
عم باشد شمع آسا وقف سوز و گریه ام  
عشق گیسوی در ازش عمر کوه میکند  
گر گهی ره را غلط از دو سو متقل گذشت  
واعظا تو بهی که از دنیا رو با آبرو

جای رحمت انا له پروزا و بر خید وقت  
اوی بر حمی نگه از سوی من دید وقت  
وقت آنکس خوش که مثل گلادی خندید وقت  
اندین شب که کسی خواب ایشان بد وقت  
داس ناز از سر خون شهیدان چید وقت  
بایدت بر چهره خال میکده مالید وقت

بچشم را صبحدم دیدم که آمد در حرم  
از امام کعبه راه دیر را پرسید وقت

آزند بیاز بچهره تیغ سری چند  
آهسته بران جنجبر بران که تو عمری  
خون جگری چند و هد مایه گریه

فریاد از آهن نیلی سیمبر چند  
بر روی تو داریم تمنا نظری چند  
در پهلوی من کاش که بودی جگری چند



<p>قاتل صبر بچین است این است          وز دعا چین بچین است این است          همه فکرش سو می این است این است</p>	<p>آنکه گوید دل مرا          آنکه بر جوفش زاید زوفا          آنکه دل بردنش آسوده نکرد</p>
---	---

بچیمبر آنکه ز من رنجیت خون  
 دست و میغش نگار این است این است

<p>آنکه جانان جهان است آن است          سود عالم بزیان است آن است          جنس فتنه بدکان است آن است          از بهارش نخبران است آن است          دام نازکشان است آن است          مایه صبر من آن است آن است          عالمی گرم فغان است آن است          شمع بزم و گران است آن است</p>	<p>آنکه جسمش همه جان است آن است          آنکه سودای غمش تا نبود          و هر را آنکه بغمشش          آن گل لوفکه نهال دل من          آنکه بر باد دهد تا خاکم          می برد آنکه بد ز دیده نگاه          آنکه از دست لب خاموشش          آنکه بنشانده بر روز سیاهم</p>
--	--

بچینب آنکه همه خاک مرا  
 دیده سوش نگار این است این است

<p>شمع سان بر حال خود شکفته باید رفت          ز زغفلت چون جباب نبرد هوا باید رفت</p>	<p>هستی اینجا بایستی فهمید رفت          مثل بحر از شرم هستی بیاید رفت</p>
--	---

کیست دیگر تا ز غمخواری بحال من  
 بچاکه جمی بمن صبادی بی پروا نکرد  
 خضر هم اندر نخستین گام خود را کم نمود  
 بعد چندین جستجو دل را بکوشش یافتم  
 غیر می ام و ذرا عظم خیر می از حنبت یافت  
 جان بر سویم تو گوئی شمع شام هم بود  
 خشک تو از راه و اشک گشت دریا و زمین  
 دل بکوشش جا گرفت و مهر خود از من برید  
 آستین جولان من خار بیابان حمله شود  
 نخت دل از نول مژگان بر خال افتاد

دل از من بیگانه گشت پیشتر از دست رفت  
 زین طبعین های بیجا بال و از پر دست رفت  
 در ره باریک عشقت راهی از دست رفت  
 در شب تاریک زلف او در گذارد دست رفت  
 از نگاه مست تو او هم مگر از دست رفت  
 شب همه شب سوخت و وقت سحر از دست رفت  
 اهل عالم را نظام چه بود از دست رفت  
 خوب شدگان مایه صد شور و تاز از دست رفت  
 خون سودا جوش دارد پیشتر از دست رفت  
 نخل الفت کرد در پدانه از دست رفت

چشم مستش می بردهوش از سر بر ناو پیر  
 با خبر باشیدی اراں سحر از دست رفت

آنکه خود نور مبدین است این است  
 آنکه در خامه نقاشی از دل  
 بود نوریکه هر طور و کنون  
 آنکه از بهر ستاع هوشم  
 خال آنرا که سوید امانند

آنکه خورشید زمین است این است  
 نقش دیگری چندین است این است  
 جلوه گر بر سر زمین است این است  
 ترک چشمش بکین است این است  
 ملک دل بر نگین است این است

روز عمرم شام گشت وصل او روزی  
 با چو سیل آسوده از شر تکی هرگز نینم  
 تیر تر رفیقیم از منصو در شوق وصال  
 در مقام خودی بودم ز منصو الطرف  
 حسن راه سیل نتواند نشدن پا خود  
 طرفه افسونی بکامم کرد پندار دوی  
 کرد چشممست جانان تا نگاهای سویی  
 ساقی لطف تو دست از سر من برگرد  
 سرکین چشم تو راه ناله فریاد بست  
 شیخ در عشق بت بین سج راز نارسا  
 نقد جانان داشتم از اغم بجز تو برد  
 زین گلستان بگیران بر بند خوار گل  
 بود تا همراهن کلام از شکستن بهم نیا

میخ از دستم نیاید کار و کار از دست رفت  
 سر بجز داده ام تا کو همساز دست رفت  
 آنقدر کنز پایم بقا و محم دار از دست رفت  
 من بخود دیر آدم چند آنکه دار از دست رفت  
 جوش ز طوفان اشک و جسم را از دست رفت  
 دلبر بکیتامی من اندر کنار از دست رفت  
 همچوستان بل هر پیر نیز کار از دست رفت  
 دولت مستی بتبارج خم از دست رفت  
 داشتم کاری که در روز شمار از دست رفت  
 طاعتش از یاد و اسباب شمار از دست رفت  
 آمدی و فتنه سامان شمار از دست رفت  
 من اگر برداشتم یک مشت خا از دست رفت  
 آبله بر پا ماند و نوک خا از دست رفت

بچشم شهاب رنگ گشتم آتش میخ و رم

تا چو هو شوم ساقی نازک غدار از دست رفت

نی ز جوش که به تنها چشم تر از دست رفت  
 در کد این سبک و شوی چنین ناید بدت

خون گریستم لب که از دغش جگر از دست رفت  
 تا نهادم پاره عشق سر ز دست رفت

غم زلفت چه بلا آزار است  
 بجز امکان همه طوفان کده است  
 مژه اشک فشانم گوئی  
 سرشوریده من چون تصوی  
 شیشه دل نه برمی پیشین تیان  
 اختر طالعسم آئینه بود  
 اجلم جوید و تاسن زرد  
 جور خود کم نه شمارید بتان  
 خود همان که از نظر خویشتم  
 سرگیس چشم تو تا بنمگذ است

روز عمرم چو شب بیماری است  
 ساقیا کشتی می در کار است  
 رگ ابریت که دریا بار است  
 بیسنگ در و دیوار است  
 بزم این سنگدلان کبیر است  
 حاصل حیرت من بیدار است  
 شب بجزان تو از بستان است  
 اینقدر هم ز شما بسیار است  
 تا خیال کردلدار است  
 خاشه ناله این بیماری است

عشق هر چند سبک کرد او را  
 بیخبر بر دل یاران بار است

ازینه نختی زلف مشکباز دوست رفت  
 دیده امید و ارچان از دوست رفت  
 غنچه شکفته سان که شاخ زیند بریز  
 و آستم در بخود می دستی بطرف داس  
 هر نهالی که بنشادم بیان آرزو

حاصل سودا صدین و تبار از دوست رفت  
 من جلویم تا چهار شرط از دوست رفت  
 چشم نکشودم گلزار و بهار از دوست رفت  
 من بخود تا آمد صد حیف یا از دوست رفت  
 ز دسموم باس آتش بگد بار از دوست رفت

موی که تابد رشته جان به هم گسخت  
بر زمین که برتست ز کف غمان صبر

دامن ناز را که برتست خاک زمین بیاورد  
سوی حرم که میرد باد صبا بر و روست

بخت کجاست بخیر تا بر کاب او دم  
بر سر نهشته ام نیم نگاهم آرزوست

تا تا قباب لفت آن خسار لور بر رخاست  
نیست اشوبی که از دست ستگر بر رخاست  
صاحب تکلیف کی بر خود بنا لدا بود  
بسکه خاک من کوی آن پیر نمی خورند  
بسکه بجان کردیم غمت را ناتوان  
رفتن اینجا آمدن باخیر باد از دل کند  
طالع اشک دل بیا من کوی کی  
از دعایم بسکه بیا شد اجابت را حذر  
راستیها تا نباید در خرام آن سردناز  
از خدا خواهم بر تو شمع نشنید مدام  
هر که چون نقش پای جاش مستن دادوست  
اندرا ن دمی که من مشغول صنبط کرایم  
تا نه دود از خود بر آورد و پیل جان نشود

برده شب رخ خورشید خاور بر رخاست  
فقطه نشست از پاتا که دیگر بر رخاست  
اندرین دریا حباب آب گوهر بر رخاست  
خواست تا آرد بدوشش باد صبر بر رخاست  
شو محشر دست گرفت و زبسته بر رخاست  
کی بیاید قاصد ز با من کوی بر رخاست  
تا بخاک کوی تو افتاد دیگر بر رخاست  
مرغ آیین هم ز با من چه رخ خضر بر رخاست  
گر چه آمد روز محشر شو محشر بر رخاست  
شب زلمه در قیاب رویه که بر رخاست  
تا نه بر خاست از هستی از ان در رخاست  
در بهاران بر هم بادیده تر بر رخاست  
پیچید مانند شمع از بزم دلبر بر رخاست

بخت کجاست بخیر تا بر کاب او دم  
بر سر نهشته ام نیم نگاهم آرزوست  
تا تا قباب لفت آن خسار لور بر رخاست  
نیست اشوبی که از دست ستگر بر رخاست  
صاحب تکلیف کی بر خود بنا لدا بود  
بسکه خاک من کوی آن پیر نمی خورند  
بسکه بجان کردیم غمت را ناتوان  
رفتن اینجا آمدن باخیر باد از دل کند  
طالع اشک دل بیا من کوی کی  
از دعایم بسکه بیا شد اجابت را حذر  
راستیها تا نباید در خرام آن سردناز  
از خدا خواهم بر تو شمع نشنید مدام  
هر که چون نقش پای جاش مستن دادوست  
اندرا ن دمی که من مشغول صنبط کرایم  
تا نه دود از خود بر آورد و پیل جان نشود



باین سنگین دلی چشم تو اشک لودمی بنیم  
بخاک خون تپیده بچشم را دیده گویا

بیرد از سوید بهم ز دل بالیده گویا  
تو امی نوزنگه جامی انگه در دیده گویا  
بچشم خون فشانم پای خود مالیده گویا  
لقافل تا کجا فریاد من نشنیده گویا  
تو سنگین تر ز سنگ این شیشه افیون گویا  
بریت دیده باز از نظر پوشیده گویا  
ز کافرا با بر اینهای خود ترسیده گویا  
تو امی نخت بون از صبحه تر خجیده گویا

نمیکردم هیچ جد از دل چون چسبیده گویا  
کشایم چشم به سو جلوه حسن تو منی بنیم  
باین جد شوخی رنگ حنا هر گز نمیشد  
نپرستی از خرابیهای حال از من گاهی  
بهر ساعت که در فکر شکست دل گریزی  
ز حیرت هم نگاه چشم لغتو است چشمانم  
تو امی لطف سینه ز خوشترین چندین میگذری  
مجال دور می از من چون نمیدارم خمی چسبی

صدای صور محشر هر زمان در گوش می آید

ز در و بجز شبای بچشم نالیده گویا

آتش حسن تو دامنم همیکرد در نقاب  
آنقدر بر خود بی بچید باز گل کرد و گلاب  
اشک ما و عارض او شبنم است فاقاب  
بر لب گون او خال سستای فیون در شب  
خنی آن عارض چون می آید بهنگام حجاب

در بحالی سفر اید روی تو اندر حجاب  
تا دماغش گزیمیم تو رسد از فوط رشک  
گر یه را در چشم ما بشکست چون نبود رخ  
چون بجان خویش آید از سیه مستی دلم  
کار و سخن میکنند بهر چراغ حسن او

در بحالی سفر اید روی تو اندر حجاب  
تا دماغش گزیمیم تو رسد از فوط رشک  
گر یه را در چشم ما بشکست چون نبود رخ  
چون بجان خویش آید از سیه مستی دلم  
کار و سخن میکنند بهر چراغ حسن او

حرام باد بر عدالتی و عیث و سرور  
 زلال لطف تو باد بدوست و شگوار

## عزایات

هر کسی صوت خود دید در آئینه ما  
 حاصل نبرد جهان است بگنجینه ما  
 حشر بر پاست با تکلمه سینۀ ما  
 میکند تازه جنون قصه پارتیه ما  
 عکس آئینه روی تو در آئینه ما  
 بنجی افتاد ز زخم کهن سینۀ ما

خوبی شت گل کند از سینۀ ما  
 داع عشق تو از آن فرکه و سکنیل  
 مردام و ز مگر باز تمنای دگر  
 گردین رنگ بود فصل بهار امسال  
 رنگ یک رنگی هم طرفه در آرد بنظم  
 خون که از دیده دل تازه روان است مگر

بنجی پیر و جوان جمله ز خود بنجی اند  
 صورت بود است بگر ناله دوست سینۀ ما

گویند از من سیاه لبش دیده گویا  
 پیر میر می خاکم دامن بر چیده گویا  
 بضطر از الفت نامه سچیده گویا  
 آینه چون عکس خود با لیده گویا  
 ز قاصد قصه سوز دلم بر سیده گویا  
 شب تار مراد دیده نفس ز دیده گویا

در آغوشم نیامی از حیا تر سیده گویا  
 نسته گاهی گل لوح فرم نقش پای تو  
 نهان مثل شهر سنگ میباشد لاسوز  
 نهال نعر از جوش صفا باشد لب است  
 ختاده بر لبست بخاله چون سبب نم بگر  
 تو ای مرغ سحر با طائر تصویر میانی

عزایات  
 حسن سرور  
 عیث و سرور



کنون بگوشه سخنانه ام سیر عذاب  
 نه روی آنکه بمانم بکلبه احزان  
 تو چاره ساز غریبان و دلفگارانی  
 بداد من من و منظر موم چنان بیند  
 طیب است و لایان است شفقت عا  
 عجب که عدل تو ظاهر که از من مظلوم  
 نگویم از پی عدل کاین که در آن کین  
 مرا که جز در تو نیست قیسه امید  
 نویسن بخر من درد و غم بخت نجات  
 بقهر چاه بلا او قماره یوسف من  
 بچاره موی طوفان قناده کشتی من  
 نشسته است مرا در بیکسی بر رو  
 خموش بنخبر برام وزار نالی چند  
 امیدار ترحم نشین و ساکت شو  
 فرشتگان نگارند از پله امین  
 همیشه تا قلم حق نویسن است نهاد  
 یکبار شرح میدان از بی زلال و شتر آ

چنانکه مرده مغذب بود درون مزار  
 نه راه آنکه دراز می دهم سبک فرار  
 پی علاج دل من دوا می مهر گمار  
 که دست غم شود از خون چو پانکار  
 ز مومیانی لطم شکسته دل مگذار  
 عجب که رحم تو باشد طیب من جای  
 همین بس است که آنجمله را بعد سار  
 مهل میان بجوم هموم خسته و خوار  
 روا مدار که زنیسان کشم دلم آزار  
 بکار وان عنایت بگو که زود بر آ  
 بباد شمر طبرما که آردش بکنای  
 ز آستین گرم بر نشان ز چهره غبار  
 سخن دراز مساز و ادب نگه میدار  
 که با کریم که در آنچه حاجت اصرار  
 تو دست خویش بر امی دعامی شنه زار  
 بود بصفتی نفتوامی مفتی دیندار  
 ز روی حلت صحبت حج از نوبی لگا

۲  
 ایام  
 توفیق در آن  
 زود کردن



هدایت تو چو گرم عطا شو دهند  
 دهد کلام تو تاج شرف فصاحت را  
 شود چو آتش مهر تو شعله زدن ریزد  
 زلال مهر تو چون کام جان کبند شیرین  
 رود عدوی تو گر تشنه سوی آب شود  
 بجای قطره باران که فرو بارد  
 گرا بر جود تو بر سنگ قطره افشاند  
 چو سرم نخل بعهدت نماند و هر کند  
 ز عطر بیری خاک زمین بگذرت  
 هلوی گلشن کوی تو قبله فردوس  
 ز رهبران تو گینه بد بهر سر مه چشم  
 عدوی چاه بجهت مامنی بی خود  
 بهامی عدل تو زان دم که لوح گیر آمد  
 چو شان حجت تو لطف عام فرماید  
 ز طیب لبق تو هر گز سخن بگوش آمد  
 بهای لطف تو گل آورد بشاخ خزان  
 ز بسکه قطره محطی در آستین دارد

۲  
 مدح  
 حضرت  
 علی

کلاه غت تسبیح بر سر ز نار  
 بود چنانکه فصاحت شرف گفتا  
 ز آب خضر به پیراهن حیات شرار  
 بتلخ کامی مردن نباشد شمس و کا  
 بخشکی لب ساحل بان موعج بجای  
 اگر سخای ترا بر گرد آئینه دار  
 که ز سینه او سر کشد بجای شرار  
 تبار فرق حسود تو گوهر او بار  
 مشام شامه گردد و چو طبله سعطاً  
 فضامی قصر بلند تو کعبه انظار  
 عیار کوی ترا قدسیان بجد طرار  
 قضا کشید بگردش خاک گو حصناً  
 عقاب ظلم فرو ریخت چنگل و منقار  
 عجیب نیست که غم خضم را شود غمخوار  
 صماخ سامعه شنای آهوی تا تا  
 نخبیب شرع تو مستی بر دوز چشم نگار  
 سر و عطامی ترا گفتن بر دریا با

شعری که گر بکند منع آب از جویان  
 جمال شاه مضی چراغ بزم نزل  
 ز پاسبان شرح همگی بگویم حمدش و سینه  
 ز نور شمع قدم کرد چشم جان روشن  
 هومی است و آتش گذارش کفر  
 اگر نه خاک درش مایه جلا بخشد  
 ز مهرش اگر ذره بران تابد  
 ز بهیبتش چو قدر زه بر جهان  
 بنا رکعبه ایمان خالص پذیر شود  
 سحاب رحمت غامض اگر کند سیراب  
 شفاعتش چو کند غبت خرد کرد  
 خدایستی اگر خالی از محبت است  
 ز مدح سخن غائب لم نیاساید

شود چو زهر و آئینه موج و سطح بحار  
 شه قلم و ایجاد احمد مختار  
 نغان بی پرده میم است شاه سیر  
 کشاده پرده بی بزم جدوت از حسا  
 غبار موکوب آب و می شخص وقار  
 سپهر آئینه مهر را شود زنگار  
 فلک بسان زمین باز ماند زرقا  
 زمین بصوت فلک بگذرد زرقار  
 اگر خلیل و لایش نباشد شمعار  
 ز شاخ شعله سوزان بد گل بخار  
 رساند از رش عصیان ترسخ استغفار  
 صد بی نامه تا قوس جمع شد از افکار  
 و بهم ز مدح حضوی بصورتیک بخار

مرطوع تالی

ز فهم رفت ذات خرد بود بر کار  
 ز بهی جمال تو صوت ز احسن خدا  
 شرف ز نسبت ذات بود توت

که نیست نقد ترا جز تو با حکم معیار  
 خنی کمال تو عجز آفرین حضور سهار  
 با بنیاد روکار از نبوت است وقار



# قصیده

چنان بنموده مرا غم ز لرستیستن بیزار  
 بکار گاه فلک چه جنس رنج بود  
 نصیب من نشود و غیر من گریه مثل  
 همیشه دور بود راحت از طبیعت من  
 بکلفت من مخزون نمیرسد تغیر  
 دو دست عجز چو بردارم از بر منی عا  
 دعای ما در اجابت و صدیکه گراند  
 بکشتن از امیدم تا گریه یاس افتد  
 ندیده عکس مرادی که تیره تختی من  
 ز شور ناله و فریاد من قیامت  
 بدفع رنج صلح از چه رو بود امید  
 چنان بنگرده ام در دریا بود افراط  
 ز بس بود مرض کلفت هم سار  
 بجرم آنکه جگر خون بحال من گریه  
 دلم بیادیه یاس شد بسیار بگر  
 چو پرده از رخ ناسور سینه بر فکتم

که وصل یار شناسم شدن بگر دو چای  
 همه بمن سدا را ندک است بسیار  
 تمام سعد بسیار و ز ثابت بسیار  
 چنانکه از لغت سهل معنی دشوار  
 بود اگر چه تغیر حدوث را آثار  
 پیش روی اجابت همان شود دیوار  
 بود چو ظلمت نور اجتماع هم شوار  
 بود بهای غم مردم خزان همیشه بهار  
 بود بر آینه آرزو دل ز رنگا  
 بحیرتم که نشد سخت خفته چون بیدار  
 که در بساقتی و مینا تخی و من بخار  
 که چون مسیح در آید شود من بهار  
 بشکل غم زده گردید هر کی غمخوار  
 زمانه از مرده آرزو کشید بر سر دار  
 اگر چه آینه لا تقطوا نکره انکار  
 زمانه سونش الماس آور دینه نشا

مجموعه کتب خطی  
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 شماره ثبت ۱۳۱  
 شماره قفسه ۱۱۱۱  
 شماره ثبت ۱۳۱  
 شماره قفسه ۱۱۱۱

صفات حق همه کفر نهان بهمی ماند  
اگر نه ذات تو میگشت باعث ایجاد

بکلبی که همی رفت در سن جان بخشی  
بعلم دادن جان بومی بغزندگان  
فراز عرش چو بر آید ملائکه را  
شفاعت تو شود چون سبب اعصیان  
ویر جاده تو چون میدهد برت عطا  
بود برای گرانمایگی دل مهت  
رسد قبول که سازد نشا آن خود را  
سری که هست سوی عشق تو خالی  
شما عطا ترا شیوه آن بود که از تو  
من از تو هیچ نخواهم زد دولت دنیا  
من از تو هیچ نخواهم زد راحت عقبه  
گدای گوی تو از تو میخواهم  
چو نیست در دل من غیر ازین تمنائی

نگرده بود مسیحا هنوز تند سواد  
ادیب خلق ترا بود کامل استعداد  
ز نقش پای می بگریشت نقش مراد  
کنده شمارات والوف را با حاد  
زنوک خامه نمیریزدش گهی تعداد  
بدان مشابه که حضرت زینب اعدا  
کنند نام تو هر گاه داخل اورد  
بزیر خاک نهان بی چونی وان اجساد  
هر آنچه خواست کسی و از آن مضاعف داد  
نه ملک چین و نه فرمانروای نواشا  
نه در بهشت شستین لبان نیک و عباد  
همین نرس است مرا یا خدا الضمیر با  
بخرد عاچه بود تا کنم بدان دل شاد

همیشه تا که بود با دجهر لفظ دعا  
مباد دجهر عدش تو غیر لفظ مباد

و تشنگان لشکارت دهند طار دل  
 در خشد اختر بختم ز چرخ و از و سنان  
 سحر که شعله آهیم گرفت حبیب صبا  
 ز ناز میروی امن کشتان و پیچری  
 دلم ز کوره سینه بشد بد جله چشم  
 بگناه و عده زبان زبانه زبان داری  
 بیاد آن گل رو چون و ن سینه کنه  
 نخواهم آنکه دل نازک تو رنج شود  
 نمی نهد که کبس حال زار خود گویم  
 فلک خون سیاست بختن زود  
 شهوشا بد قدسی محمد علی  
 شاد ز تجلی دیدار چشم باروشن  
 رخ منیر تو دیدی چو موسی عمران  
 زهی جلالت شانست که جبرئیل این  
 ملک مطیع زمان چاکر زمین نابیع  
 خیال کوچه تو به روح سیر جهان  
 جحیم مهر تو بنیاد سو کفر و ضلال

و بهی چون او کلد و زغره را بکشد  
 که وصل تلخ کند عیش من بز بجزیا  
 شربد امن گلچین برگ گل افتاد  
 که مشت خاک غریبان همیر و دریا  
 شفا بختگه از آب گردش باد  
 و فایز عهد تو جوید همیشه استبعاد  
 جهان رنگت آهیم شود ارم آباد  
 ز پیچیر خبری تا بگوش تو مر سواد  
 مگر بانکه چو نالی پیش از بیدار  
 چنانکه کوک نادان ز هیبت استا  
 که چون بیزم حداثت قدم قدم نهاد  
 از آنچه وعده بخت برفت اینجا واد  
 در گلفتن ارنی تکر می استبداد  
 رسید چون بخت مثل پاسبان استا  
 فلک غلام و قضا بنده و عهد منقا  
 تصوقد تو بهر باغ غول شمشاد  
 نعیم مهر تو جان بخت اهل صلح

کور و باغ  
 در صورت  
 کشتان  
 کور و باغ  
 در صورت  
 کشتان  
 کور و باغ  
 در صورت  
 کشتان



نشاید آنکه در شکوه از فلک بکنم | که اهل کی کند از سفاهت شکوه اینبیا

قطعه

بجز فنا نبود چون مال باس و امید  
چو گفته اند که عاقل بی لفظ نرود  
جهان چون کاجان با بنا بود در هیچ  
و بیست ظاهر مخور با صل نگر  
که درت است عفا جهان چون آنکه  
مهر آینه تازد هر جنس روح  
ز شامی است هوس نخت این ابرام  
توزشش در دنیا بهین از کوی  
بجز در پیش تو آن نیکنده و پیر  
و در طبع غفلت کنی بخت باکر  
بجز سگس و خوشدلی درین عالم  
خوبی که در چون که مبتدای حیات  
خوشد میدنفاصل کنی جهان

یکی است چرخ اگر کامل بد او نرود  
تو نیز صوت واحد بدان نهاد و بد  
طلسم تحت سلیمان کشا و بنگریا  
گهر مسخ چه باید ذخیره آب نهاد  
درون پرده آئینه است شکل حاد  
که هست مایه دکان آن متاع کسا  
که تا شمر بکند جامی گرم گشته رماد  
چنین که شیفته بر عجز شمرت باد  
که کرده بود فسونهای زان با فر باد  
که بهره است باینست عهد مهر و داد  
کسی بنگد بهر کز نمی نشیند شاد  
نزد که مرثیه خوانند در شب میلاد  
نخل سمرعی و باشی ز بند عم آزاد

در پیش مست و شیخ مست افتاد | ز جو زلف تو ایمان بکفر روی نهاد



گفتم که خاک ز گدازش بخشد آبرو  
گفتم غبار روضه آنرا که میبرد  
گفتم شگفته باغ جنان با که میکند  
گفتم مجسم آمده تصویر قهر او  
گفتم که دوزخ است اعدای او مباح  
گفتم که بی طاعت و طاعت است کفر  
گفتم که با شوهر خوف از عتاب او  
گفتم که یاس از کرم اوست شقی  
گفتم که طیست کار تو لایمی و بدل  
گفتم زخمی که نیست یا قبله نشست  
گفتم که چون شفاعت عصیان کند بشیر  
گفتم ز جا چه می بردش با بیه قار  
گفتم که مینه ز امتیانش یک منم  
گفتم که حاجت همه روشن بود برد  
گفتم بیان حال نمایم نجاشی  
گفتم که کار خود بگذارم با لطف او  
گفتم خوش است ختم کلامی شد دراز

ع  
با بفتح  
گرای  
و با بیاق

گفتا که باد کوچه او جان کند عطا  
گفتا و شتگان که بسازند تو تیا  
گفتا سحر جومی فردا ز کوی او صبا  
گفتا نعیم یافته از مهر او بنا  
گفتا که جنت است بر اجاب او روا  
گفتا که با اطاعت او کفر هست در  
گفتا که خوف میشود از لطف او رجا  
گفتا امید را بد را دست ملتجا  
گفتا که کار ظلمت و ضومس و کیمیا  
گفتا که بی که نیست بسویش بود عمام  
گفتا شو عذاب ثواب و سزا جزا  
گفتا که فکر است مسکین ببنوا  
گفتا بخواه و حاجت خود ای بین  
گفتا بی چنین بود احسن و حبا  
گفتا که با کریم چه حاجت با تجا  
گفتا که از زنجیر و خوش زغم بر آ  
گفتا خوش آن بود که کنی ختم بر دعا



<p>بود لطفت دواد نخستگان را          کسی کس نیست جز تو بکیسان را          بگردانم ازین وادی عنان را          کنون بجز دعا بکشایم آن را          غم و شادی بود اهل زمان را</p>	<p>ترحم کن که بسزا راست عالم          بنجشا بر من بکس به بنجشا          ملالت تا نیار و شرح در دم          اجابت بر لبم دارد و نظر با          همیشه تا زحرمان و زامید</p>
---	--

بود امید اجباب او حاصل  
 بود حرمان و ایم دشمنان را

### قصه

<p>گفتا که بنی علاج بسری کنه چرا          گفتا غلط که هر مرض را بود و وا          گفتا که نیست از اثر انکار جز خطا          گفتا ز یاس منع نکرده مگر خدا          گفتا بیا که می شوست خضره نما          گفتا بدر کسی که و بد خاک آن شفا          گفتا بیار گاه شه ملک اصطفای          گفتا قریشی و مدنی جان بر وفا          گفتا که وصف مهر کند زره کی ادا</p>	<p>گفتم که سخت خسته ام می نجات ناسا          گفتم که هست در من جستلا علاج          گفتم و وا اثر نه کند در مزاج من          گفتم و این با نه طلیب شفیق کو          گفتم روم پیش که تا رحم آورد          گفتم که جای بر می که علاج دلم شود          گفتم صبح گوئی تسکین خاطر م          گفتم محمد عربی دل نثار او          گفتم چه گویش که بود لایق مدیح</p>
--	---

بدان مانم که در طوفان پیند  
 بدان مانم که در دشت پلاخیز  
 بدان مانم که در دلا علاجش  
 بدان مانم که از بچار گیمسا  
 بدان مانم که در فصل بهارن  
 بدان مانم که دشمن کامی او  
 بدان مانم که رنج دوستانش  
 بدان مانم که از کف داده باشد  
 بدان مانم که در شهبامی بچرن  
 بدان مانم که با پامی پر آس  
 بدان مانم که جزانده نفعد  
 بدان مانم که تا آید زندان  
 بدان مانم که از لبش نگیها  
 بدان مانم که نقشش در بیابان  
 بدان مانم که چون آید بکشن  
 تو غمخوار و بس این صد جهان خم  
 بود موی کریم و بند و محتاج

جدا از کشتی خود بادبان را  
 لبش گم کرده باشد کاروان را  
 غمین دار و طیب مهربان را  
 بمانم آورد چاره گران را  
 دهد تاراج باغ و بوستان را  
 ز حسرت جان رباید دوستان را  
 بود سامان راحت دشمنان را  
 ز حرمان دامن وصل بیان را  
 دهد در انتظار صبح جان را  
 ز خارستان گذاری باشد آن را  
 که معنی چیست لفظ شادمان  
 بغارت داده باشد خان و مانرا  
 بگوید آف بسپار دروان را  
 نیابد بر سر خود نوحه خوان را  
 و خیل باغ یابد مهرگان را  
 تو درمان و نهران در دجان را  
 تعجب چون بنفیراید جهان را

این شعر  
 در کتاب  
 گلستان  
 است  
 و در  
 کتاب  
 گلشن  
 نیز  
 آمده  
 است

نمی که بجز لطف اورساند  
 به بیمار سقیمان چون دهادم  
 ز نور اوست تزیین دوعالم  
 مغز گشته لوح از نقش سمش  
 بفرق شعله خاکستر زند خاک  
 شها آبی که خار رها زارت  
 غبار دامن سجاده تو  
 تو همانی و جمله تا بادم  
 کف گوهر نشان تو نشانند  
 کنی که منع آزار ضعیفان  
 خنابند و ز رنگ چهره گل  
 شوی چون جنس عصیان خریدار  
 سر پادشاهی آیه رحمت  
 نیاری تابان فدای محشر  
 بود امروز من بدتر ز فردا  
 شهادتی که دست چرخ بی مهر  
 بکن رحمی و پسند آنکه چون دل

نیابد مالک از دوزخ نشان را  
 کند به موی زخم کتان را  
 بود از شمع رونق شمعدان را  
 بلی غرت بود از لعل کان را  
 کند پا مال هر که سر کشان را  
 گل دستار باشد قدسیان را  
 برو جبریل بر عرش اسمعان را  
 طفیلی اند بزم کن فکان را  
 بخاک آب نخلت بحر و کان را  
 نسوزد شمع هم پروانگان را  
 کف عدل تو پامی پلیدان را  
 نیاز آری نیاز عاصیان را  
 تو انا از تو دل هیزا توان را  
 که بنی رنج و حزن امتان را  
 نسازی چاره چون درد نهان را  
 ز پا افکنده است این خسته جان را  
 رهین غم سلیم جاودان را

صباگرگت زلفش فروشد  
 الا امی بخیبر تا چند ناله  
 بدر دآمد دل از نالهیدن تو  
 وضو از آب کوشتر کن پس انگاه  
 چه مدح و چه شناعض نیازی  
 شنشناهی که کیانی پس از خود  
 محمد جوهر آینه راز  
 ز تنگی تنگ آید شخص جاهش  
 چو سجده بجهر خود جامی شرف  
 مضاف ذات پاکش گزنگشتی  
 نبود می ذات او گر باعث کون  
 گرش خوانی زمان دولت او

زند مشک ختن تخمه دکان را  
 مخوان دیگر مخوان این استان را  
 بیاطرح دگر افکن بیان را  
 بخوان مدح شه هر دو جهان را  
 نزاری از گدا شاه شهان را  
 مسلم داشته است یزدمان را  
 که جسم پاک و جان است جان را  
 مکان خود کند گرامکان را  
 نشان حیرت دل آن استان را  
 که از شان صفت دیدی نشان را  
 صدور علم نگر فتنه مکان را  
 دوام آید صفت لازم مان را

قطعه

جواهر سر مه خاک در او  
 ز بس از نوک مژگان سریش  
 زمین باقی نماند و ز ایرانش  
 سر بدخواستش از شوق بلندی

جلالت او چشم عشیان را  
 بکا ویدند و بردستند آن را  
 زیر پامی آرند آسمان را  
 پسند و بهر خود نوک سنان را



زخمستان جواز خون گشتن دل  
 رسیده کار فریادم بجای  
 غلط افتد به تسبیح و به تخیل  
 دلم با رخت ماتم هم بنصیب است  
 مکن خود را سبک کشور قیامت  
 شبی که دروغ تنها می دل من  
 نشید این غزل در جوش حزن

نشیند ناطقه در خون بیان  
 که بانگ در خوش آید جهان را  
 زیار بهای می من افلاکیان را  
 بی چاک فریستندان را  
 که بخت شد ضحاک خواب گلن را  
 بجای شمع می افروخت جان را  
 بود آورد در کامم زبان را

غزل

نقاب ز رخ بر افکن امتحان را  
 نگاهت را که می می بجام است  
 تب جانم پس از قلمم بر آورد  
 براه کعبه زان رفتم که در دید  
 چو من آتش برار از خوشن بلب  
 چنان حسرت جریص قتل خلقت  
 بنقد جان فروشی آب شمشیر  
 مرا آب بقا ازومی بجام است  
 بود مرغ نگاهم شب همیشه

ز جلیت یا سیمین بدین عنوان را  
 که بخود ساخته یکسر جهان را  
 چو شمع کشته جامی خون جان را  
 برم ایمان کامل ارمغان را  
 مکن محتاج بر قنی آشیان را  
 که بیمار است و نکشاید میان را  
 چه از زان کرده جلد گلن را  
 نگویم خضر چون پیرمغان را  
 اسیر افتاده دام کمکشان را

تغزل  
 در جوش حزن  
 نشید این غزل  
 در جوش حزن

# تراوش دوم برناک

## قصاید

بر اندازم بنامی آسمان را  
چونی سوراخ سازد آستخوان را  
نیارد خنده دیدن غضبان را  
بگریه آورم پیرو جوان را  
که می ماند بهار او خزان را

گرازد دل بر کشم کسیر فغان را  
عجب نبود که ضبط آه دل دوز  
ز بس با گریه کردن خوگر فتم  
چو خوانم مرثیه بر مرگ امید  
خزان نخل امیدم چه باشد

قطع

رساند گریه بهر و مه قران را  
نسازد چاک تابین کتان را  
که دانم سود گریا بم زیان را  
نگوید فلسفی حادث جهان را  
نمک در چشم افتد اختران را  
جگر برشته آید انس و جان را

چنان ضعف است و زخمی که بخشتر  
نیفتد تا به غم بر پروان  
چنان بجای اصل افتاد است طالع  
غمم را بے تغییر گریه بیند  
بشب از شور جان فرسافنام  
بروز از درد خون پالایانم

## عرضداشت

طلوع کوکب دولت از مطلع اقبال نمود اختر  
 خشمت بر فلک اجلال درخشیدن نیر سعادت  
 چشم بلکی خورشید تا بیدن مهر شادت بنور جاوید  
 دمیدن صبح مراد از افق تمنا وزیدن نسیم اجابت  
 و رساحت دعاگران مایکے نشاط از بالیدن  
 نگیندن انبساط در پیرهن رسیدن نوید مسرت از  
 عالم بالا کشیدن نقش نجات بر صحایف دلها یعنی تولد  
 ولید سعید فرزند رشید که مسجان ملا را علی بران نو باد  
 گلشن امید آیتہ وان یکا خواندند و سکندر و خضر اقبال  
 و عمر خود را برو نمائے دادند بر حضور پر نور کرامت ظهور  
 ظل عنایت سبحانی بر مفارق عالم و عالمیان سایہ  
 رحمت یزدانی بر سر جهان و جهانیان گنجشیر و مفتاح  
 دار ا غلام مبارک و مسعود باد و طعل زمان این سرور  
 تا بقا کے دور فلکی ماناد۔

مسرت در قفا باد درین تقریب و نشین مبارک آئین طلب  
 عاجزے کہ در گننامی طے شہرت عنقا باشد و در چنین  
 ہنگامہ بہجت آگین مہمیت قرین کہ امرایا آمدن خود را بہت  
 فخر و مباہات دانند یا دفرمودن فقیرے کہ از خاطر خود ہم  
 فراموش بود مقضائے سر بزرگی و ریاست و نشامی عامتہ  
 رفت و شفقت است در ادائے سپاس چنین سرگ عنقا  
 ناطقہ اگر جملہ مایہ خود را بصر ف در آرد نتواند کہ خود را از خجالت  
 بدر آرد آرزو بارز و میخواست و تمنا تمنا داشت کہ بجای پاس  
 براہ گذارم و پیش از ہمہ و بیش از ہمہ دولت احضار بکف آرم  
 مگر کہ فرصتہ و بی اختیار می سنگ راہ شد چون ازان محروم  
 ماندم بہ نثار سرمایہ حیات یعنی صرف انفاس بد عامصروف  
 میشودم یارب اقرآن نیرین چون قرآن سعیدین صد ہزاران  
 مبارکی و بہروزے نتیجہ دہاد۔

از طرف محبی خواجہ احمد علی بی نواب نظام کن  
 در تخلصیت تولد فرزند

بجواب خط افتخار الامیر المملک نوید محمد خان  
بهادر فیروز جنگ سیالسی آئی عم والی ٹونک

باد وقت روزگارت هر چه هست از انبساط  
تا بماند این جهان و انبساط اندر جهان

نور زیب و زینت این دیر کهن بآیین بند می کل پر دازان  
محل سعد و سرور بمشابه آرایش یزم چمن به تردستی منتظران  
بهار و نور آگینی این کلخ ظلمانی به شمع افروزی مہتمان  
مجلس بخت جو بسور بسان روشنی گبندگردان به نور  
افتسانے فنا و میل ثوابت و سیار رسیدن و ماغ از نشاء  
نشاط مثال عروج آفتاب بر یام آسمان بالیدن دل از نجوم  
انبساط مانند جوشش خم از تندمی بادہ ارغوان کامیاب  
بخت از سعادت چون تنویر ماه از مهر خاور می افزونی دولت  
واقبال به شکل افزایش گل و ریاحین از تراوش بر آذری  
و فور مسا مان عشرت از یاور می اختر بلند یعنی مہیا گشتن  
اسباب طرب از طوی فرزندار چمند بر جناب بخت انتساب  
فخر المملک و الملتہ مبارک و مہنا شواد و این یک فرحت انواع

میکده بے ایباغ بیرون نفی فروش زمانه که روز سیاه مفارقت  
 پیشتم آورد الهی بروزم نشیند و فلک که داغ هماجرت بر دلم  
 نهاد یارب زیاده از شمار انجم داغ بر جگر خود بنید هر روز دیده  
 وقف راه انتظار داشتیم تا که قاصد آید و نامه آورد یعنی نسخه شفا  
 بدل بیمار سپارد الحمد لله که دعا با اجابت هم آغوش گردید برید  
 فرخ لقار سید و صحیفه روان آسار ساینده از مع انجیر رسیدن شما نیز  
 مقصود مسرت و اطمینان حاصل کردم امید است که لایق وقت  
 از طرف مکان و غیره هم طماننت دست داده باشند هم وطنان  
 شما که در محرومی از فیض صحبت شما هم در روان من باشند  
 بخیریت اند و بزبان حال می گویند **فند**

سر و سیمانا بصحرارفته | نیک بد عهدی که بے مرفته

مسودات کتاب مصطلحات بعد ازین انشاء الله تعالی از کتاب  
 گرفته بخدمت میفرستم نشی ذکا الله صاحب از دہلی مراجعت  
 کردند برای گرفتن نقل باقی اجزای کتاب انجمن خاقان  
 اجازت از ایشان گرفتم و بکاتب دادم کاغذ با و حالیا و با  
 اجرت بعد اتمام کتاب میدهم فقیر درین روزها از اشتداد عدالت  
 حضرت والدہ مقدسه مدظلمای خلی پریشان می باشم۔

شکست نیست درین که ذات ستوده صفات در لکنه  
 آئینه در مجلس کوران است کو چشم بینائی که نظر برین دولت  
 خداداد و کشاید و خود را بهای یونے اختر ستاید عطا عطیسه  
 غظم یعنی نغز لہاس بلاغت و فصاحت انما بعد زبان  
 سپاس گذارم نمود و دوستای سخن دادن دکان  
 دعوی سخن فہمے کشا دن باشد و آن ہرگز بہچو من نادان  
 زیبا بود مختصر بانکہ شبہ نشناسد گوہر بخشید و بہر کہ حوصلہ  
 فرہ ندارد و خورشید در دامن ریختید خدا یا بھرا این کہ ہم ہوارہ  
 موج زن با ندولب تشنگان ساحل ناکامی را بقدر ظرف  
 آکھا بلکہ باندا زوبے اندازہ بخشی سخا زلال خص  
 در سا غر باشد

بہ سید عبداللہ شیرازی توکل تخلص

روحی فداک فراق شما بادل دوستان خاصہ  
 با من نا توان آن کرد کہ آتش با خس و خزان با گل و خار  
 باستان و افلاس با تھی دستمان کند صحبت شش چون  
 بز فرہ چراغ تیرگی جوش است و مجلس وز یکت نہ بند

مشاعرہ آنجا درہمان زمین نور مضامین از نہال فکر چیدہ  
 ہمیش کش آوردند محبت نخواست کہ تنہا متلذذ باشم بخدمت  
 میفرستم بمعیت نواب احمد حسین خان صاحب جوش و مزاج  
 چہوبیگ صاحب عاشق و نواب سلیمان خالص صاحب  
 اسد خط از ان گرفتہ پیش بوساطت میر محمد اسمعیل صاحب  
 از طرف فقیر معہ ہدیہ سلام نیاز بخدمت نواب میر محمد حسین  
 خالص صاحب فرستادہ شود والسلام

جواب خط مرزا سید علی صفوی

طہرانی حجازی تخلص

زادت الطافکم و رود شفقت طراز و روان افروز  
 صحیفہ نہ تنہا دل را بیک جهان سرور مسرور کرد بلکہ جان را  
 ہم بدو عالم منت ممنون ساخت دل و جانم فدای  
 چنین شیوہ مہر گستری باد دریافت احتلاک اوقات  
 آیاب و ذہاب حضرت شما و مخلص بے ریا درالہ آبا و لکنو  
 تصویر محرومی طالع خودم در نظم آورد مصراع  
 لے دای زمخروئے دیدار دگر ہای چ



کہ پر محویت حمل شود دلدادگان محبت چون بیاد محبوب از  
خود میروند خیلے و یرمی کشت تا بخود آئید و سامان ناله ساز  
کفند خاصہ وقتے کہ تکرار نشہ حال باعث این سرگراںے  
و خمار شدہ باشد اکنون کہ راحت از خود رفتگی بدرد  
سرہوش بدل یافته دل بقاضاے استدراک نوبید قضا  
مزانج گرامی دیوانہ زنجیر کسل است بجالش رجمی و بنا م  
رے۔

## بنام ایمن

مخدوما  
براستی قمانہ خود در شکھا دارم کہ  
وران بزم جاے مرا گرفتہ از دوا و احراف بجایے حلقہ  
چشم حیرانم بہ نگہ ہائے تیز تیز دولت دیدار در دامن انداختہ  
باشد یارب آن روز روزیم باو کہ انتقام خود از او بستانم  
و خود را بجایے اور سانم درین طرف مدت رسیدن  
مہر افزانامہ مولوی محمد یوسف صاحب برسانیدن مژدہ  
صحت و عافیت سامی دل و جان مرا رہین منت ایزدی  
ساخت بعض از یاران سخن سنج اینجا بدیدن غزلہا

گزین آئین نهاد و بعد سخا بواهم دوش دل را زیر بار  
 افتنان می سازد دستوده شیوه اتحاد پس از ارتباط  
 نیز سرمایه جان را رهین احسان می نماید پس هرگاه این  
 مرضیه رضیه بلا سابقه معرفتی بمیان آید حاجت به بیان  
 ندارد که منت آن بادل و جهان چاکند الطاف شامه نامه  
 و فصاحت مقطعه قطعه و نادر العصره شربوساطت جامع  
 اخلاق حکیم بدرالدین صاحب اسحاق لطف رسیدن  
 بخاطر رسانید بمطالعه آن دل کهن افسرده چنان زریب  
 نون مسرت از سر گرفت که نامه از سلاست الفاظ و نظم  
 از بدایع معانی و نثر از ترصیح عبارت اختتام کلام که مفید  
 بوعده مواصحت جین غزیمت وطن بود کار مرزده دولت  
 یا مفلس نبود اگر اثر خود فراموشیم یاد مرا به بیان بسپارد  
 و این وعده یوفا گراید خوشامن و جزدامن -

## بنام مولوی رفیع الدین

مخدوما بیخبران اگر گاه در خبر دادن و گرفتار  
 تاخیر کنند نیاید که از تغافل و تساهل متصور گردوی شایه

جمعیت رسیدہ احمد شد کہ خاطر تترہ مناظر بمخلطہ وہم و  
خیال در نیتد و بر ہر چہ نظر کشاید نتوان اندیشید کہ پردہ  
از روی کار بر نیتد اذعان و ایقان بران دارم کہ  
ہجوم آلام طبیعت و الاہمت را از جانہ بردہ باشد و دل  
لقدس متزل قدم جز بر جاوہ صبر و شکیبائی نسپردہ یاز  
جناب مغفورہ را سوادینو جاوہ قبلہ امید را ہوارہ گرایش  
پسلیم و رضا باد۔

جواب خط حافظ محمد صاحب  
خیر آبادی کہ شہ تصنیف خود  
فرستادہ بودند

لکاتب

ہے محسنے کوز در یاد لیا  
بلب تشنہ آب مصفا فرستد  
بمخسور یادہ بر بخورد ارد  
بجان دادہ اعجاز علی فرستد

روش معمول داشته است و قتیکه از فرستادن  
کتاب بحضور دائر کتر صاحب بهادر خیر می یابم خود را از  
ادایه فرض محبت معذور نمیدارم آینده ما شاکه الله کان  
و مالیشا، یکون -

## بنام مزار ابراهیم بیگ در تعزیت اهلخانه

قیده حاجات زیبا نئی برادرم خواه چه غلام محمد صاحب  
ناخوش خبر دامن ازین خاکدان برچیدن جناب معظمه  
مرحومه شنیدم و دل را زیر کوه اندوه دیدم با نیمه لقیین  
برین که آمدن درین سراسی دوروزه مقدمه رفتن است  
وز لیستن با نظار مردن نظر به مال کارندگان در حقیقت  
مردگانند و در صورت نصیح خیال مردگان بوهیم غلط خود را  
زنده میدانند پس ماندگان را بغم پیش رفتگان دل خون  
کردن و از دیده ریختن آئین بود و بر خود نگر لیستن و بر  
دیگران گریستن درین غفلت که در رسم درین مگر آنانکه بی  
بمعنی مرگ وز لیست برده اند و بحقیقت پریشانی این

تلافی ہمہ بے رحمی و جفا می شما  
 بیک نگاہ ادا شد زہی اداے شما

بعد چندین مدت کہ ہمانا در محو شدن نقش خیال خودم از  
 صفحہ خاطر سامی شکے باقی نماندہ بود رسیدن نامی نامہ  
 مع دو قصیدہ تلافی آن ہمہ تغافل نمود غفلت از حال  
 اجباب اگر چنین عطا در قفا داشته باشد ہرگز زبان تشکا  
 نتوان کشود بلکہ کوتاہ قلمی را آرزو توان کرد تا ہر گاہ آزا  
 بہ نظر آزند بہت بفرستادن این جنس عطیہ گمارند  
 سخن دادن دکان دعوی سخن قلمے کشادن باشد  
 منکہ سرمایہ این دربار ندارم جرات سوداے آن از کجام  
 در اینقدر گفتن البتہ بے اختیارم کہ ہر شعر این قصاید  
 بادل آن کرد کہ نشہ صہبا با دماغ کند چون ایزد بہت بخش  
 بسیار عطا در اعطای جو ہر زواہر معانی با طبع  
 عالی بیدریغ است مخدوم نیز اگر در ایثار آن پابند  
 مستحقان نمی مانند خیلے بجا است والا نصیبہ ازان بہمچو  
 مابے نصیبان کے میرسید آئیدہ نیز شیوہ سخا بہمین

نموده نظر توجه بر حال شان زیاده ازان فرموده آید  
که میر صاحب را در خیال و فقیر را در گمان باشد و منت  
و احسان آن همگی بر دل و جان فقیر همپیر ز متصور گردد

ده روز مهر گردون افسانه است افسون  
نیکی بجای یاران فرصت شمارید

اینکه گذارش رفت بقدر حوصله خودم هست ورنه از جانب  
مخدوم یقین میدارم که نه بهین قدر بلکه آنچه تمنا را امیدواید  
تمنا و حوصله را آرزو و آرزو را حوصله و دعا را منتهای منتهای  
مدعا است به نسبت شان بوقوع خواهد آمد و البته فقیر نیز  
چندین میخواهم که نقد تفقد و شفقت که بر یک فقیر در مخزن  
خاطر گرامی جمع باشد همه بر میر صاحب اشیار گرد و حتی  
که چیزی بر من باقی نماند زیاده ازین صدراع  
افزای ضرورت نمیدانم والسلام بالوف الاکرام

جواب خط مولوی الطاف حسین  
حالی

خلعت چاه بغیر از تو کرامی زبید  
 دولت و حشمت و اقبال ترامی زبید  
 گر کنم ناله و فریاد دل آزرده مشو  
 بر در اہل کرم شور گدای می زبید

زین پیش دوبار در باب شفقتی میر محمد تقی صاحب سامان  
 تکلیف باصرہ فرستاده از جواب چون دعای بے تامل  
 از اجابت محروم مانده ام انیک پرده خیا از رخ برگرفته  
 باز بجاحت را بر خاطر نازک گران خود را پیش خود داران سبک مسازم  
 تا باشد کہ بر سادہ دلی فقیر بہ بخشانید و بناخن توجہ گرہ از کاف  
 میر صاحب برکشانید میر صاحب موصوف کہ بار محبت  
 بردوش شکستہ دلم پیش از پیش نہادہ انداز بیکارے بہ تنگ  
 آمدہ پے دستی کار خویش درین موسم برشکال کہ اگر اندک  
 سرو برگ جمعیت حاصل باشد قدم از کبج عافیت بیرون  
 نتوان گذاشت و بار آسایش در گل نتوان انداخت بحض  
 الکا بر عنایت سامی سفر چنین دور و درازا اختیار فرمودند  
 جائے آسنت کہ ہم بر سیادت و ریاست وہم بر کربت  
 غربت وہم بر تمسک گشتن بذیل عنایت سامی ترحمی

سپاس زرفشا نیہاے آفتاب کہ باوجود آسمان پایگی  
 رفعت خاک نشینان زمین از فیض عام می نوازد و زبان  
 ذرہ وقتے تواند بشمار آورد کہ پستی زمین اوج گیر اے  
 بلندی آسمان شود این خود محال است شکر در یاد لیہا  
 سحاب کہ باہمہ استغنائے آہندی خار و گل چمن را  
 بخشش خاص یکسان ایثار میسازد دل بہار زمانے  
 حساب تواند کرد کہ خشکی لب ساحل کیفیت پیرای  
 تر زبائے موج گرد و آن دور از خیال عجز مایگی ناطقے  
 بیایگان عالم قدرت را بازار احسان محسن و نارسا دستگا  
 بیان بیدستگا ہاں جہان قوت را بمقابله الغام منعم انجھ  
 چارہ بیچارگی نماید بستن زبان از شنا و کشادن آن پیرای  
 یارب قران سعیدین فلک مجدد و علا بر آفتاب عالم آرا  
 مبارک و مہنا شواد و بہر تقریب مسرت و شاد ہی ہر آن  
 تقاریب دیگر بچنان در قفا بادا لے یوم التناد۔

بنام ولایت حسین خان بہادر خلیفہ الرشید  
 تاج الدین حسین خان



اعتباری نگر فتن کیفیات این تماشا که که جز صور  
 و همی بیش نیست هر چند فریب دیده دهد دل بدان بسته  
 بدم تیغ غفلت خون آگهی نتوان ریخت و سوا رخ این  
 حیرت آباد که جمله اشکال حیا لے باشد اگر چه دامم هوش گردد  
 گردیده الم و فرح آن کشته شیرازة جمعیت باطن بکشاش  
 پریشانی ظاهر نتوان کسخت معذا کار با کریم است مغلوب  
 نجوم حرمان نشاید بود و استمداد هست از آیه لا تقنطوا بایده

در نومیدی بی امید است  
 پایان شب سیه سپید است

از طرف مشفق خواجه عبدالبنی بنو اب عالیجاه  
 در تهنیت شادی خلف شان و شکریه  
 رسیدن خلعت ان

بفر عرض نیدگان فلک تبت ملک قدرت عالمیان پرور  
 جهانیان مستظ هر شهر شان ربوبیت مظهر صفات جلالت و  
 عظمت دام اقباله گو بر جان بلاگردان نموده میرساند

ابنار در انبار که هزار تاتار را بیکه تعیطر مشام جان نمود گلشن  
 بغارت مهرگان الم رسیده خاطر بهار آرزوی این تمنایست  
 که تا کل مواصلت دامن امید را خار رشک در جگر شکن  
 جلوه گلزار جهان سازد و سربلندی مهال محبت با بیماری خامه  
 رفت بخار سنگ طعنه بر نخل طوبی اندازد یارب غنچه التماس  
 شگفتگی نصیب قبول باد و صبح آرزو شام بے التفاتے  
 مبینا داگر چه این خط باطل صفحہ هستی ارزش آن ندارد که از با  
 خیالش دوش تصور را افکار توان پسندید و بعذاب یاتش  
 باعث کلفت خاطر نیان توان گردید مگر چون داد  
 حسن اخلاق داده هیچ را بهنگی خریدارے فرموده اندو  
 درین سوداے بے سود ضلوع کردن نقد اوقات را  
 گواری نموده جرات بر خویش بالید تا از تمنای حرف مدعا باطل  
 گرایید افسرد گیهای خاطر گرامی از سر و مهری زمانه دل  
 را گرم داغ شدن کرد و جگر را آمادہ بخون شستن هر جا  
 جمال کمال انسانے پرده از رخ بر کشاید از چین چشم  
 زخمها کز زیر نیست و مجرم جرم فضل و هنر را نجات ازین تعزیر  
 چاره آن بتغافل گزرا نیدن است و از تعزیرات عالم غلبا

اندازم کہ ہر گاہ خضر کونین پے سپر ساز قوت جذبش  
 رہبر فرسودہ قدمان خار در پاشکستہ وادی و ماندگی گرد  
 نارسانی را بمقام رسیدن رساند این زنجیر پاپے  
 زندان بے اختیارے و طوق بگردن بیت اخزن  
 پے اقدارے را کہ خوش بیایے مولوی وحید الدین <sup>حسب</sup> خدا  
 وحید زمانے چند پیش ازین و گہ نشانی مفتی امیر احمد صاحب  
 امیرورین سفر شہردن کم از بسیار و یک از ہزار محمد صفا  
 آنذات ذات الکمالات سامعہ نوازے کردہ شوق در جگر  
 خانے و از گرفتاری بقیس مجبورے بجاکے بال و  
 پرور نالہ فرسائے داشت و ہر چند چہرہ پر داز خیال و  
 نقش آراے فکر بہ تر و ستے جہمی پردا خند لیکن  
 صورت حصول مراد تصویر ورق اندیشہ نمی گشت درین  
 ہنگام بکام رسان مایوسان ناکام رسیدن نامہ نواز  
 از بند غم ازاد ساز بسیر جہان وصال رسانید و دیدن آن  
 دیدہ را بہ تماشائے عالم دیدار فائز گردانید بیاضش کلوز  
 سپیدی پیرہن یوسفی در بار داشت کہ صد شہرتان  
 انوار اضمحان بود و سوادش مشک سیاہ نے لطف دلدار

# جواب خط خواجہ محمد بشیر لکنوی

## لرانی

نئی ماند حجابے شوق چون گرد تماشائی  
 بچشم دل ہی بینم پدیدہ گر نمی آئے  
 ز بس محو تو ام غیر از تو در چشم نمی آید  
 نظر بر خود چو کردم ہم تو بودی گرم رغانی  
 دران عالم کہ من با مشق حیرت کار ہادام  
 بود آئینہ دار یار پنهانے و پیدائے  
 محبت شیوہ رنگ وئی لرزنی تا بد  
 لکفت میکنم صدرہ کنم تا نامہ آرائی

سحر کاری طرز محبت دو دل یکساں خانہ دوی بر انداز لانا  
 کہ چون مصقلہ دو عالم بجلا پرداز اثر صفائش صیقل زن  
 سنجمل جان رنگ بستہ تیرہ روزان جهان عجز شو شنید  
 را جو ہر آئینہ دیدن گرداند معجزہ آثارے وضع الفت  
 یگانگی آراے حرف بیگانگی زدای نقد دل بہ نثار

مرگ تلخ و زندگی بهم سر بسپرد و دست  
پشت و روے کار عالم بچک و نخواهیت

ناشگفته فروریختن غنچه مراد از کلبن امید بوزیدن باد مهرگان  
الم یعنی ناگهان رسیدن روان فرساختن بر و مندنا شده  
بمهد گو خفتن فرزند دل بند بجاے آغوش اب عم پرسیدنی  
نیست که یاد دل و دیده چه کرده باشد چون نور لبهر پیش  
نظر نماند تیره و تار گشتن جهان در نگاه بجا است و بهرگاه  
پاره جگر بخاک رود پر کاله با دل بر سر مرگان رسیدن  
سزا فریاد ازین حادثه جگر خون کن و خون از دیده ریز  
و در یغ ازین واقعه آه بعرض رسان و دو دانه ها دانگیز  
مگر بچشمه مزاجان در هیچ حال پا از داره استقلال بپرن  
نکرده اند و از اصل کار آگاهان بکدامی وقت گریبان  
خاطر پست اضطرار نسپرده ملازمان که بفضل بزدان دیده  
انجام بین و دل حقیقت گزین دارند امید که درین مرد  
آزما امتحان از جانزفته دل غل در اگل دستار تسلیم سازند  
و بضبط اشک خونین سر خسروئی در جگر که صابران اندوزند  
توفیق استر ضا و اصطبار معین و مددگار باد -

دم علیومی بنجم می ترسم که خون الضاف بر گردنم باشد  
 چه آن در احیاء اموات بقرب محتاج بود و این جانداوگان  
 بستر فراق را از دور جان می بخشند سطور نامه عنبرین شمامه  
 را اگر هم پایه موج آب زندگی گویم بر خود می لازم که آب  
 رخ تمیز ریخته باشم چه آن تشنه لبان تنها بیابان مرگ  
 یاس بسیار و این منقششان زلال وصال را شیر آرزو  
 در کام می ریزد تا آن طراز رقم بنامم کشیده و این آب می  
 نگاهم گردیده صد جان تازه از سیر و خود را با خضر بر برگرفته  
 آنکه چین تحریر پهنی از شکایت کوه قلمی دارد باراک این  
 غدر جوهر آینه شفقت شواد که نخستین نامه را بوجه بودن پاسخ  
 رقیمه خویش حاجت بجواب ندانستم و پسین خود تا این رقم  
 باطل صفحه هستی ز رسید مگر در دفتر اعمال کار پردازان پیام  
 جاگزید هر چند جرمی ندارم غزل بجزرمانه میگذرانم شفیع گناه  
 بی گناه باد.

بنام مفتی اسد اللہ خان بھادر صد الصد  
 در نسبت خلف نشان

می فراید اگر بزرگ منشی ستوده روشنی تجسته ذاتی حمیده  
صفای قبال جامعیت آن در برداشته باشد ویلے  
سابقه معرفت فقیر کوشه نشین از خود رسته رایبه سلسله  
تحریر در بند محبت خود کشف هاتا قدرت نمائی ایزد لیست  
جل جلاله و عم ذوالشفیق صفوت مناصب مرزا ذاکر علی ضبا  
بعد هر سفر از محامد سامی دفتر دفتر خوانده سامعه رامی <sup>بختند</sup> دیوانه  
درین مرتبه با آوردن دیوانه نامه با صره را تیر سرمایه نور از  
داشتند و خاطر را که مشتاق بود مشتاق تر ساختند نازم باین  
نامه که هر نقطه آن مانند سوید در دل نشست و چیدگی سطور  
این دیوانه را بزنجیر الفت آن بدام آورد از خود در میدانگان  
بست یارب بعد ازین شنیدن پدیدین و پیام بکلام  
بمدل گرد و در صد که تا کار گزاران قضا و قدر باین مدعا  
رسانند توجه باقرایش چنین شفقت مصروف دارند و فقیر  
را بزمره یومنون بالغیب بشمار آرند.

## جواب خط منشی نادر حسین خان

مهر آیین مخدوما صریحنامه بلاغت هنگامه را اگر هم

خرامی محبت برادر گرامی یعنی آغا فخر الدین احمد سلمه الا حد  
 برادر موصوف که از غوغریزان فقیر اند در آن شهر اقامت  
 و مشغول بشغل و کالت دارند رونق کارشان بآن درجه  
 میخو اتم که اگر بر اے آن آب از روے کار من و مضافاً  
 نمی آرم هر گاه چنین است حاجت به بیان نیست که از  
 مخدوم به نسبت شان چه میخو استه باشم با جمله بهر لطف  
 و عنایتی که برای فقیر و در خاطر عاظر جمع باشد جمله در حق برادر  
 صرف شود **مص** عمر با کیرمان کارها دشواریست

جواب خط محمد سعید الدین صدر منصرم  
 سلاطینپور

کمال لطف بود بے توسط نظری  
 که خاطرے بدگر خاطر آشنا کرد

سبحان اللہ ورین هنگام که زمانه هنگامه خلق و مروت را  
 بکلی شکسته و از الواح طبایع این دو لفظ را با آب نسیان  
 شسته بعد تقارن یکی بدیگر نیز ظهور آن مستعد می  
 و پس از تعلق خاطرے بن خاطرے هم وقوع آن تعجب



چنین امور باعث فساد در جهان اعتقاد نخواهد شد  
والتسليم با لوف التعظيمه

## بمولوی علی بخش خان شسر

خادمان مخدوما اگر ارزش خود به آن پایه  
می یابتم که دوستان بیاد پردازند و احباب بلاقات  
نوازند گله با سر میگردم که آله آباد در عرض راه بود و چین تشریف  
بردن بغازی پور فقیر را آگهی نه بخشند و از مواصلا محروم  
دارند و بے محابا می پرسیدم که چنین صریح خون مرد  
ریختن در ملت محبت بکدام روایت جائز داشته اند لیکن  
چون چنان نمی یابم چنین نمی گویم

با حوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد  
ز بس نبی حاصلا از خاطر خود هم فراموشم

بوادید حال خود آن خود محل استعجاب نبود عجب نیست  
که با خود همگی یقین به هیچ خویش جرات بعرض غرض میکنم  
همانا ز دل دادن خیال عاطفت سامی است یا انظلی پرا

و سخن با فی مفتریان در شهر محبت آئین دل حقیر خریداری  
را یاب نمی گردد آن را آب آتش زن است و این  
را کساد و رواج شکن نقل بعض سخن بخضور جناب ذوالقدر  
بها در بسبیل حکایت بودند بوضع شکایت نام که  
بعنوان اظهار آوردن دفتر اخلاق بر بزدن بود و شعله  
غضب خدام راتا ب داده مصداق بهنرم کش آتش شدن  
از خود رقمگان عالم بخبری را اگر از امثال خپین مثال معذو  
دارند آسایش گزنیان زادی خاکساری را از راحت ساس  
خویش مشکور دارند عبرت از او ضاع انبار زمان گرفتن و  
نصیحت از حرکات عالمیان برداشتن فرصت جوئی  
انتظار ادراک خصوصیت شخصی مباد که اینها عموماً غازه و ضعی  
بر چهره حال دارند که بمشاهده آن صفحه دیده را بنقوش عبرت  
انپاشتن دولت بخون دل بدست آورد دست بلکه شمه  
بما شاک آن کشاد دادن خون نگاه برگردن خود گرفتن  
نسبت متانت و تهذیب ذات کمالات اندوز محفل  
فلاطون ادب آموز بلا زمان و الا نشان عقیدت غائبانه  
دارم و خود را بزمره یونون بالغیب می شمارم امثال

مذاق محبت را بشکر انباشتم یارب بعد ازین لذت دیدار هم  
 نصیبم شود و چنانکه من از وصال مجوم دوری از من دور گردد  
 بگزارش هر دو غزل که تکلیف سامعه افزوده بودم بارسل  
 نقل آن تصدیع با سره نیز می افزایم والسلام بالا کرام-

## جواب خط خورشید علیخان بهادر

صدرالصدور الیه آباد

گوهر ذات تو از مدحت ما مستغنی است

دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

گردن بر افراختن خامه بلندی دست دعاست و نقش  
 بستن سطور نامه در از می زبان ثنا که درود فروغانی صحیفه  
 گرفتاران تیره روزی شام غربت را روشنی طلوع صبح  
 وطن گردید و خار در پاشک تکان وادی گمنامی را  
 ازان خضر مصر شهرت بهم رسید شام آرزوی سامی بضایار  
 شمع مرادمانند سحر مهر در گر بیان و شهرت نام نامی و رنگونی  
 و بلندی حسرت افزای جهانیان با دهن و خاشاک سخن  
 چینیان در محیط عفا جوش سینه فقیر کدورت را آب نمیدهد

لیکن سعادت بزور بازو نیست  
تا بخشد خدا بختشده

اگر چه تصور پیرانه سری حضرت شان و خیال محرومی خود و  
دیگران رخصت آن نبی دهد که دست از دامن بردارم و پا  
بر کاب گذاشتن و ہم لیکن چون جوهر را از جوهر شناس باز گرفتن  
ظلم بر تمیز روا داشتن است جرات بمنع نمی شود و نیاز رقیمه بابو  
بینی پرشاد صاحب که بارادت و نیاز در حضرت مولانا خواجہ  
تاش من انداز نظر گزشتہ باشد در تقسیم غم حضرت منعت جز  
امتحان مرتبہ اشتیاق و انتظار جواب کتابت بابو صاحب  
سراپا وفاق مانع دیگر نیست زیادہ بخت با ارجمندی در سو

و ہمت بہ بلندی ہم پیوند باد۔  
جواب خط مولوی محمد جواد صاحب تحصیلدار

ضلع گورکھ پور

مہر گستر  
در مقام محویت من از تو شناختہ تبصور سے  
با خود سرگرم ہم کلامے بودم کہ برید فرخ پے رسید و نام  
و شیرینی رسا نید خیر مقدم گفته از ان کام دل برداشتم و ازین

مفت وقت گردید و فکر را برای بیدارے از خواب بخت  
 مفهوم این نکته آب بر روپاشید که داو بسیار بخش بی  
 سارنه جمله دولت نصیب یک کس کرده و نه همه نعمت  
 یک شخص هر دولت را نصیب و هر چیزی را دولت هر نعمت  
 را کامی و هر کامی را نعمت مقرر ساخته عدل نه پسند که ازین گرفته  
 بآن دهند و از آن ستیده باین رسانند روش بدیع  
 بخششی هم از شیوه سخاست هر که بهره داد نتوان گفت که  
 بناے کار از چه برین طریق نهاد فهمیدم که فحواے فعل الحکیم  
 لا یخلو عن الحکمة آئینه که ام مضمون پیش دیده یقین می گزارد  
 این گوهر گران ارز که بر اے حکیم احکما و دعیت بود تاج  
 عهد اکبر را چگونه رونق می افزود و دوا این شمع بزم قدس که  
 محفل محی الدوله بهادر فروغ آن نصیب داشت ظلمت از  
 آوان محی الدین عالمگیر چرامی زدود هر چند آن گذشتگان  
 و این گذشته گذشتگان را شور شهره چنین صاحب کمال  
 تصور محرومی خود یاد رنج محدهم با رام نگزارد گو مگر از

طلب بر خارزار انبوهی اندوه که از نا قدریهای زمانه  
عوضه خاطر را فر گرفته بود راه آتش کشاد کشیدن زبانه  
شعله آینه را با لیدن شلخ هنال مشرت توان اندیشید  
که به بهار شگفتگی غنچه مهرگان یاس دیده دل گل نشاط در دامن  
آرزو نهاد و انستم که گلزار شدن آتش چه معنی دارد خرد که  
اندازه گیر پایان هر کار است در حل این معما از مدتی سر بزبان  
داشت که درین زمانه که قدر جوهر هنر را شگفتگی بدرست  
حاصل است و نقد کمال را کسادی برواج کامل عرضه دان  
کار گزاران قضا و قدر این گرانمایه گوهر و فرد غایب جوهر  
یعنی وجود کرامت آموذ حضرت مولانا را در چار سو  
پیدائے از چه راه است و آئینه داری در مجلس کوران بچه  
فکرش به جای نمیرسید و بهر سو که میرفت نارسیدن و شتر  
میکشید اگر میگفتیم که ازان فرزائنگان کار نمی بچل بمحل اخبار  
رسید ادب خاک در دهن می انپاشت و اگر می سنجیدم  
که آن سنجیده کاران پایه این کارانه در خور سنجیدن سنجیدند سبکیا  
اندیشه بر خاطر موز فغان کران میداشت تا امروز پرده  
از روی کار بر افتاد عقل را آسایش ربانی از کشاکش تفکر

از دفتر مدحش در گرونا انجامی ماند شکر این نعمت از بی دست  
 پایان عالم قدرت باندازه فراوانی خویش پذیر باد یارب  
 تا عصای کملکشان در دست پیر فلک خط شعاع چو بدست اهد صبح خیز  
 آفتاب بود چو پدران آن در درادریان بازشش تقاضا بر تاج شاهان  
 کناد و عصای عصا بر داران آن آستان اقبال  
 مکان باج از اهل خسر وان گیرد -

## بنو اب محی الدوله بها در حیدرآباد می

بنو اب صاحب والا جناب مستغنی عن الالاقاب جمیل الشیم عمیر  
 الکریم زاد مجد کم با دومی سلام تادیه طریقه اسلام نموده و بدر  
 عجز بیان سر حرف تمنا نشود و بگزارش مدعا نیچے خود را  
 روشناس خاطر هگی هست ملازمان میگردد نامی نامجیات  
 که درین روزها بنام نامی حضرت عالی مرتبت قبله قبل  
 پرستان کعبه کعبه پژوهان اعلم العلماء افضل الفضلا امام  
 بناب مولانا غلام امام صاحب متخلص بشهیدت ظلال  
 فیوضهم علی روس القریب والبعید طراز نگارش گرفته بود  
 دیده بنازم نیز بدیدن آن نکه را آب داد و زیدن نسیم

کیفیت ماہ و شب در روز جلوه گر بادل نشینے سوادش شب  
 وصال دلدار تاریکی جوش شب بجران و با لطافت  
 نزاکتش شاخ گل نشتر فروش خلش خار مغیلان راستی تکیبش  
 انگشت شہادت بر ہیئت لے خود برداشته و الف قاتلش  
 لوح خیال را بنقش بہمتائے خود انپاشتہ مژگان گشتہ  
 خوبان را از خوبے و ضغض سرخالت وقف گریبان ابرو  
 زلف فرہشتہ محبوبان را از دل آویزے پیکرش روے  
 حیرت ندر آئینہ زانو پرده ہائے دیدہ از تماشا لیش آئینہ  
 جو ہر دار و خلوت دل بتصورش جلوه گاہ قامت یار  
 بمقابلہ صفائش خط شعاع را از آفتاب سپر انداختن و بازا  
 ہمواریش ابروے دلبران را بہ ندامت سرنگوے ساختن  
 چہ مقدار تخم سویدا بر ہم ریختند تا شاخ پیکرش از نخل  
 زہور سر کشید و چہ قدر مردمک چشم بکار بردند تا خمیر مایہ  
 ترکیبش بہر سید الف قامت قلم اگر در تحریر توصیفش از  
 فرسودگی بہ لقطگی گراید در مدرسہ مدح خوابش ہنوز اورا  
 همان سبن اول الف بنا تمامی باشد و بجز خار ما دادا اگر بہ تسطیر  
 تعریفش از نفاذ جلگی بقطرگی انجامد بچنان شرح نخستین



نمی اندازد و تسبیح ثنا از نجوم پیهم رسیدن بر زبان باهنک  
 آواز در ساز بوضع آرمیدن نغیساند که عطاے عصامی خاطر  
 که برید اشارت سخن مژده دستگیر بود این عبا رد امن  
 نارسائی را سلم عروج فلک فرسائی گردید و از حصول چنین  
 عطیة با اختصاص که شکل زبان نوید گو به بشارت قدرت افزا  
 نمود نام این خاک کوچه گننامی فراز منبر شهرت جاگزید سبحان <sup>الله</sup>  
 خوش اسلوب عصائے که دست را تا اقتباس نور از مهره  
 ستمینش کرده به هم نسبتید بیضا ناز بدست و مردم دیده را  
 تا تا شائے موزونے و ضغش گشته برنا هموارے شاخ  
 طوبی خندیدن طرز دلکشش از سیاهے رنگ بزرگ میل  
 جواهر سرسره با صره را سرمایه نور و تاب تار باے نقره بر جسم  
 اسودش آئینه دار کیفیت تجلی انوار بر کوه طور نقش برداز کوشن  
 تصویر نگاه پر رویان را بر کرده ترکیبش ریخته که متاع عمل  
 نشینے قافله قافله در بار دار و ذکار آراء ایجا دچهره پرداز  
 لیلای لیل از عنبر رنگش گردیده که آسایش جاها جهان  
 جهان بجلبوه می آرد از قامت گره دارش بنیت کا کل حوران  
 عدن بعین جاد و نظر و از تابش تار سیمین بر گره های مشکینش

دشوار است شکره نعمت و سه نعم جهان آسان گزارده آید  
 چاره جز این نیست که خامشی بیان عجز نماید بزدان را بنا بر  
 که باین وسیله نوید خیریت مخدوم هم در یافتیم از چهار ماه  
 پست و بلند این خراب آباد را پے سپر مینمایم اگر اجل همت داد  
 آخر همین ماه بمسکن میرسم غزلیکه درین نزدیکی هزاران  
 ناموز و نئے نعمت موزونے گرفته ارمان می فرستم هر چند  
 ارزش آن ندارد قصیده نعتیه که هم درین سفر سعادت گفتن  
 آن ریافته ام نیز فرستادن میخواستم و مانع بر داشتن نقل آن باری  
 نداد و برادرم درین سفر همراه نیند خدمت جناب ثواب صاحب  
 مراتب نیاز و مدارج سپاس گزارش رود حافظ صاحب و منشی  
 صاحب که چه سلامی بفقیر رسانیدند از فقیر با ایشان سه و السلام

**از طرف میر عبد الصمد بنو ابناظ**

بحضور فیض ظهور خدام فلک غلام مالک ملک جاہ و  
 خداوند جهان اقبال و دولت کف الفقر ملاذ الغر با دام اقبالکم  
 سویدای دل سپند سور محفل خلد مشاکل ساخته عرضه میدهد سجد  
 شکر از جوش بالیدن در حبیب بشکل راز در دل غماز طرح کنجید

شمع رخشان خواستم رسم تبار بجا آرم و کالای جان  
 را که در بساطی ہے جز آن بنظر نیامد به پامرد قاصدند از م  
 بسکه چیز محقر بود شرم نگذاشت ناچار از خجالت بے  
 سرویر کے دندان بر جگر افشردم و سپاس عنایت طایمان  
 بقدر مقدور ادا نمودم کسیکه جنم گرفتن پیچیدہ بہانہ شدہ  
 ہنوز در بیخا ز سیدہ شاید یکسر دامن غم سفر کوہ بر کوزہ  
 ہر چند دور از قیاس است یا بعد ازین برسد آیندہ نیز اگر چین  
 پیش آمدن خدمتی قرعہ تخصیص بنام ز نند خوشامن و  
 جنت دامن پد

## ملکشی نادر حسین خان

تیر نکمت در دل گم گشتہ وطن داشت  
 چشم تو بہر کس کہ سخن داشت بمن داشت

نامہ مطاع میرزا غالب عطیہ جناب نواب صاحب ندیل  
 بچند سطور مکرم معنون بنام برادرم رسید و آٹھایہ مسرت  
 بدل رسانید کہ دیدہ بروے دلدار کشادن رساند در  
 حصول یک لغت از یک منعم سپاس بجا آوردن

# بمولوی اظہار حسین خان بہادر میرٹھی گورنری

داور دادار آن دادہ و دادرا آرام دل و دل آرام  
دوام روزمی دارا دآوارہ وادی درو دل روے  
زرد کہ در روان آذر و زرخ زده و از روح روش آرام  
زودہ از ازل آرزو آرزو آورده و از دودہ در و دواغ  
زادہ آرزو دارد کہ آن دادرس در دآوران رازدی  
روزہ را در دل آن رہ و آزار زدای زود در آورده کہ  
زاری آزار از دل رود و ذوق آزادی آب رخ آرزو آرد

## بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھ پور

مرا این غنچہ صد سالہ یعنی دل کشتو داب  
منیدانم گزار با داز کومی کہ بود اشب

دے شام ہنگام برید فرخ پے رسید و نامہ ہایون  
رقم رسانید شب امید را ماہ تا بیان آمد و شبستان آرزو را

باید پرداخت لیکن چگفتہ آید اگر گفتمہ آید کہ بستانے بصر رضا  
 باید ساخت ناپا سیدار می این عالم بے ثبات نبے  
 اعتبارے اعتبارات اضطرارے بودن بر حالتیکہ  
 پیش آید اختیار نداشتن در ہر امرے کہ روناید چشم راہ  
 فنا داشتن جملہ کائنات پابرجا ب عدم بودن ہمہ موجودات  
 جزئیات و کلیات اینجہان کہ تر دوستی داہمہ برے  
 ہر یکے علیے جدا گانہ تراشیدہ نبودن چیزے الاحباب  
 بحر خیال بلکہ کیفیات کونین کہ ہرہ پرداز تصور ہمہ را بصوت  
 غیر دانمودہ نداشتن حقیقتی بغیر رنگ گردش حال چست  
 کہ طبع نکتہ دان مخدوم روشن و ہویدانیت متحبہ  
 سرگبرہ بیان بردن فہم در تفہم این امور و تعمق نظر عقل  
 بمشاہدہ اسرار ظہور آنست کہ در چنین روز ہا ہجوم انتشار  
 رنگ آئینہ اوراق نگر و دوست از دامن استقلال گریبان  
 اضطرار نرسد جدہ دران فرمودنے است و تغافل از  
 حالات اینچہ نمودنے توفیق ایزدے یا اوروفیق باد و تفکر  
 بحقیقت خود فرصت توجہ باین وان مدہا د۔

طرفہ جاہلیت بہوش باید رسید و حیرت زدہ باید  
 زلیست و بخود باید گزشت فسون سازی غفلت بود  
 کہ با این حال حرف از تمنائے جمعیت خاطر میگویم

شعر

دل جمعے کہ توان گفت کجاست  
 غنچہ ہم یک سر و صد دیوار است

نیز نگ پر دازمی ہوس باشد کہ در دارا کن آرام میجوئیم

مردہ ہم فکر قیامت داد  
 آر میدان چہ قدر دشوار است

بار اندوہ ہے کہ درین زمان ناگمان بر خاطر گرامی فرود  
 آمدہ یراے سر عقل سو دا است و پے دماغ ہوش  
 جنون و جہت شیشہ دل سنگ و بنا بر پہلوے جگر  
 نشتر ظلمت این مصیبت بے اندازہ کہ تازہ جہان را  
 در دیدہ سامی تار کردہ کشت امید را تگرگ است و  
 خرمن اطمینان را برق و گریبان جان را چاک و پیرن  
 حیات را اخگر پس چگونه توان گفت کہ بہ ضبط و خود دار

دم آبله که جهان قسمت ما کرده سلیم  
که به بزگاله بردگاه به بعد ادمرا

تا دیده باز است آنچه پیش نظر آید مفت عبرت و هر چه رو نماید وقت  
حیرت پس ازین نامه که بنامم طرز رقم گیرد به نستان لشکر  
روانی پذیرد و السلام

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور  
گورکھ پور در تعریف اہلیہ شان

ہبان اسمک در دست سائش کم دید اینجا  
بقدر سخت جانی ہر کسی بر خود پدید اینجا

دنیا اگر مقام راحت می بود نور سیدگان این بزم  
بجز و قدم گذاشتن درینجا بر حال خود نمیگایستند درین  
و خشکدہ اگر دل بستگی رومی نمود در ہروان ملک عدم حین  
رفتن دمی رو پس کردہ ہم می نگریستند ماتم ستر ایست  
گریان باید آمد و نالان باید ماند و پریشان باید رفت

۱۱۲  
مسودات را گاهی ترتیب نداده باشد آنهمه دماغ از کجا  
آرد که هذیان خود را نقل بر دارد و با حباب دور دست

فرستد **مصنع**  
زمن چه می طبله دل حجاب دماغ کجا

## بسلام رسول خان

مخلص نواز  
وصول روان آسانامه

یا من آن کرد که مسرت با مخزون بهما یونان با نخت و  
مهر بار و زو ماه باشب کند یارب همواره دل و نخت سانی

و روز و شب عمر گرامی آن با مسرت سخت پیوند و این با  
فرخندگی هم سوگند آن چون نوروز سرور افزا و این بانند

شب قدر میمنت آما باد ایست و یکم اینماه نومبر پاره سفر  
میگذارم و شهر و بیابان را زیر قدم می آرم اول جائیکه

قرعه رسیدن ز نغم علیکده است آغاز دوره از آنجا  
میشود و تا بست و دوم دهمبر و رود دراکبر آباد میگردد و بعد از آن

هنوز نتوان گفت که کشتنش آب و خور کجا کشد.

شعر



و نوید عافیت در یافتنم و سپاس یاد آور می و شکر ایزدی  
 بجا آوردم زحمتکه نصیب دشمنان از رنجور می کشیدند  
 ز کوه صحت باد و در دولت راحت بنیضرا یاد کوه قلمی  
 فقیر نه ازین راه می باشد که عنایت مخدومان را بحال  
 خود سرسری دانم بلکه ازین رومی بود که خود را بآن  
 ارزش نمی یابم که بیاد عزیزان و هم پانح نخستین کتابت  
 فقیر را که بعد چند ماه حین غمیت امر و به رقم زدند در آن  
 وعده رفته بود که بعد رسیدن اینجا از حال خویش آگهی  
 میدهم چون بو فانگرا نید جرات بدان نشد که از پرستان  
 نویسه خود سامان تکلیف خاطر گرامی افزایشم مگر داننده  
 پیدا و پنهان نیکو میداند که بزه مندی کش خود که همه محبت  
 پرستی است نشده ام یعنی دل را همه دم سجه گردان یاد  
 الطاف مخدوم داشته گاه غفلت از ان نور زیده ام  
 در ایام زمستان از اینجا بعلیگده و از اینجا براه مشهور و بهر تپور  
 تا اکبر آباد سفر پیش آمده بود از اکبر آباد با اول عشره آخر جنوبی  
 یا زدرین خرابه رسیده طرح اقامت افکندم تا بستان و برشکال  
 در همین ویرانه جا میگزرا نم بیدماغی که از ابتدا بیدگور

هزار نکتہ باریکت ز مو انجا است  
 نہ ہر کہ سر ہنرا شد قلندر می داند  
 نہ ہر کہ طرف کلنج کنہا دوشدست  
 کلاہ داری و آئین سرورے داند

غالب کہ با خرنو مبر فقیر را ہم سفر دورہ پیش آید و رفتن بہ  
 علیگڑہ کہ آغاز دورہ از انجا خواهد شد صورت بند و از  
 ماہ متہرا و بہر تپور تالبت و دویم دسمبر رسیدن با گہ آباد  
 نصیب گرد و سپس معلوم نیست کہ کشش آب و خورش  
 یکجا شد و السلام۔

بہ ہشتی منظر اللہ شہتہ دار

کلکتری کب بنور

مہر شیوہ مخدوما  
 پیر کہ ہمانا نور و ز خاطر  
 مشتاق بود چنانکہ گل از تجویل نیز اعظم بیت الشرف گرد  
 نکلہ از رسیدن برید فرخ پے خانہ عیش و سرور گردید  
 و سواد نگارین نامہ سرمہ نور بدیدہ کشید مضامین یافت

مگر از شرم آب شوم که سامان وضوئی بهم رسد تا سجده  
 شکر یا دعا را بدو جوش استغفار باب عفو بر روی گناه کشاید  
 سه نامی نامه رسد و روان شدن پانچ رنگ درنگ گیرد  
 البته در خور آنست که زبان به سر زیش کشاید و هیچ نامترا  
 ناگفته نگذارند مگر آنکه از حال بنان و آشکاره نجبر با خبر است نیکو  
 میداند که آنچه شد عداقت درین طرف مدت از بیماری بعض  
 متعلقان فرصت نفس راست کردن نیافته ام و پریشانیهای  
 دیگر مزید بر آن بود با بجمه اگر غدر فقیر را پذیرفته از گذشته بگذرند  
 در کیش مروت روا باشد به نسبت مقدمه محمد عظیم الله خان  
 حق کوشش زیاده از آنچه می بایست صورت کلمه بایست  
 جاودان باشند و کامران مانند که داد شفقت دادند آئینده  
 طالع او داند و کار او عرض داشت بروشیکه فرستادند بجای  
 پانچ دادن خلاف رسم انجامیست چون محض اظهار ابادت  
 بود و مطلقه جواب طلب نداشت حاجت بان ندانسته باشند  
 که جواب برنگارند برین کار می شخص معلوم متصور نه والا  
 فقیر در تحریر و تحریک عذر نداشتیم -

نظر

نخستین را بوجه بودن جواب رفیقه خود بجواب اجواب حاجت  
 نه پنداشتم والا تا ورود دوین کاهل قلمی جایز نمیداشتم  
 با بجله اکنون شکر هر دو یکجا بجای آمی هر چند بس شگفت  
 باشد که دیگران بر یک نعمت هزار شکر کنند و فقیر بر دو نعمت  
 یک شکر کنم لیکن این نه از آنست که طرز سپاس گزاری  
 نمیدانم بلکه به سبب آنست که از بسیار بخشی منعم و فوادانی  
 نعمت ناطقه کیسه خود را در گزارش یک شکر خالی دید  
 سامان شکر دیگر از کجا بهم رسانم بان دعا را دستگاه فراخ  
 و داعی را دران کمی نیست یارب بهر محفل که رو آرند چون  
 شمع صد مشرق روشنی را سامان و در هر چمن که قدم گزارند  
 مانند گل بهار جهان تزیین را ضمان باشند معلوم نشد که  
 ازین باده جان پالا به ته جرعه دیگر هم میدار باید بود یا بر  
 همینقدر بخشش ساقی اکتفا باید نمود والسلام-

## به غلام رسول خان

مخلص نوازا  
 سپاس عنایت و عنایت  
 هر دو پیش از آنست که بدست یاری زبان و زبان گزارده

کسل یاس آور که همواره مشتاقان یوسف را بومی پیرهن  
 فرستد و منتظران وصال را دیدار نخواستند خواب نماید و  
 یا آن خواهد که نقش پذیرند و احسانش گیرند چون ستیزه  
 باین عذار نتوان کرد و جز سوختن و ساختن چاره نبود هر چند  
 بچاره گرمی دل مضطر کوشیده نوید مقدم بعد تعطیل داده اند  
 مگر خاطر مملو به بدان شکید که در آن زمان پامی هرگز  
 جولانم جاده فرسای سفر دوره خواهد بود پس من کجا و  
 دیدار کو مصرع امید وصال تو بگردگرافقاد مولوی غلام  
 صفر صاحب از فسخ غزیت سامی آگاه خواهند  
 بود غالباً پیامها خود را ضرورتاً نکاشتند و  
 الامی نگاشتند از اجباب اینجائیت پذیرفته آید و بحضرات  
 انجا سلام فقر رسانیده شود والسلام -

## بمیرزا حاتم علی مهر

گرم گستر  
 روزی چند پیش ازین نامی نامه  
 مع نقل تقریظ شومی و دوسه مکاتیب ورود آورده بود  
 حالیا گرمی صحیفه مع اوراق مکتوبات منت پذیر وصول نمود

برسم عادت پرستان چرا باشد مگر حالیا و اجمه آن از قاطر  
 سر بر زد که مبادا نرسیدن عریضه در تمام سفر خارج از طریق  
 ادب شمرده شود و لهذا بار سال عرض داشت جمارت بر  
 خرج اوقات با برکات نمود و پر درین کورده که پست  
 فطرته بلند شهرش نامیده بارکی رسیدن رسانیده ام  
 دیگر چه عرض دارم که بر خاطر المام مناظر هویدا نبود -

## شعر

عریض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست  
 راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

یارب تالمعات ضیا شمسی ظلمت زدای جهانست نوار  
 ارشادات قدسی تاریکے ربای قلوب عالمیان باد

## ممولوی انوار الحق

مهر پرورا  
 سامی دانتسم نامہ گرامی رہبانید نہ حیف از چرخ امید  
 بمن کہ چشمم براہ رسیدن

اسے دل و جان فدا می خاک و رت  
 سر و سامان من بگرد سرت

دیدہ شوق را بعد مکالمے حجاب نمیکرد و دل اشتیاق  
 را امتداد زمانے آرامش از اضطراب نمیدهد سر ارادت  
 بهر جا کہ باشد بر آستان انقباض دل و جان می بینم و از حصول این  
 نسبت نوید ہمایوں کے طلوع بمن میرساند و من بطلانغ میرسانم و اولاً  
 دوری از حضور می آن قبلہ دین و ایمان بہر چند دور تر کشد  
 خود را با اضطراب نزدیک می یابم و از عدم بار اسے تحمل فائز  
 خیر باد و صبر مرا می خواند و من صبر را میخوانم بے اختیاری  
 چه قدر در شکنجہ جبر میدارد و سخت جلنے چه مایہ حیرانی با می آرد  
 والا من و ازان درد و ربودن و انگاہ زیستن عجب ہزار  
 عجب تا انیدم کہ خامہ بہ تحریر عارضی ناصیہ فرسانی نکرده  
 از حینال نبودن ضرورت آن بودہ چه اگر بحقیقت نگریستہ  
 می آید خدام حضرت را ہمہ وقت ناظر جلال خویش میدانم  
 و اگر بر عایت عالم اسباب نظر کردہ میشود گذشتہ  
 و ناگذشتہ ہر چه در اینجا میگذرد بذریعہ بر او والا قدر خواہ  
 غلام محمد صاحب بعرض میرسانم پس حاجت بہ پابندی

ستودن مولانا شهید فقیر را بشاعری ازان قبیل است  
 که نور ظلمت را و یوسف بد طلعت راستاید و رایتا میبکه  
 و ماغی بجاد و دلے شکیبا خاطرے دانا و طبیعتے بسخن آشنا  
 داشتیم ہم تو غلے باین فن بنود گاہ گاہے شصت چند  
 موزون میگردم حالیا که از سالهاے دراز آما جگاہ ناوک  
 بلا ام پریشانی باد ماغ ناشکیبانی با خاطر ضعف بادل  
 وحشت با طبیعت ربط مرگ و ماتم و نوحه و غم دارد کوسن  
 و کجا شاعری درین چهار سال که از جنت اکبر آباد بدوزخ  
 الہ آباد افتاده ام جز دوسه نغزل نگفته ام آنهم چه گفتن  
 ناله موزون کردن نہ راه شاعری پیودن امتثال اللہ امر  
 از همان ناشنیدنے کلام دو نغزل را سامان تکلیف چشم  
 و گوش خدام بسیارم زیادہ مسرت و جمعیت ہموارہ مرہون  
 شب و روز عمر گرامی باد۔

بجناب ہدایت آگاہ حضرت

محمدی شاہ



نگران ماندن خاطر خاطر با دراک حال پریشان حالان  
 از اقتضای عالم شفقت است همانا دریا از قطره و مهر  
 از ذره کے بے تعلق باشند نبودن چادہ یا تم تا مقام  
 قیام آن برگزیدہ انام البتہ باعث کوتاہی میگردد والا  
 آئینہ نیاز باطن زنگ آلود غفلت نیست مژده عزیمت  
 ملازمان بدین طرت نور و روشنیدن شد خدا کند که ظهور  
 آن عید دیدن ہم شود ذریعہ معاشی که در سر کار نواب  
 نامدار است وجه برخاستگی خاطر از این مفہوم نگشت  
 درین زمانہ کہ زمانہ بس بر دن ایام زندگیست نہ دوران  
 حوصلہ بلند پروازی بہر کہ گوشہ و گوشہ حاصل بود آسان  
 از دست دادنی نیست بمعانیہ اشعار فصاحت بار  
 کہ از زبان خامہ بلاغت نگار رنجتہ نگہ را آب دادم چشم  
 بد دور در بلندی فکر و رسائی ذہن و والائی تلاش  
 و شستگی زبان و درستگی بیان و رنگینی الفاظ و تازگی  
 معانی و استخوان بندی ترکیب و حسن ادا و گرا نمانگی  
 اندیشہ و فراوانی بلاغت و بسیارے فصاحت و بیج  
 کہ نیست آئیدہ ہم بد نیگونہ غنایت آرزو میندم

که پریشان خاطر هیای مخدوم تا چه غایت شیراز مجبوره  
یاطن مرا گسخت و بچه مرتبه خاک رنج بر فرق عالم رخت  
یارب بعد از این آنچه مخدوم نمیند همه جلوه شاهدان گهست  
و نشاط و هر چه من شنوم جمله نوید بخت و انبساط باد پا  
بهیوده دوسن از اوسط نوبه در قطع فراز و نشیب این  
خاکدان گرم رفتار است و دیده عبرت بین در آئینه  
خانه شمش جبت عالم بحیرت دو چار اگر بار زندگی چند  
دیگر و بال دوش ماند غالباً با وسط مارج در آله آباد رسم و  
پابدامن بچشم در همه حال و همه جا از یک رنگان شیوه محبت و  
اخلاص شمارند و گاه گاه بے همت بگرفتن خیر بچهران  
هم گمارند و السلام-

## بمولوی احمد علی سیما

والا پایگاها تو آترو رود و دو قطعه نامی نآ  
بار منت بر دل نیاز منزل افرو و سپاس عنایت بقدر عنت  
توان گزاردم مصعبه  
شکر احسان شما چندا که احسان شما

نفرستان قاصدا برسانیدن خود تلافی کردن  
 خواهد شنیده باشند که با وسط نومبر لشکر آقا را ندارم  
 در بریلی جمع خواهد شد و تا آغاز دسمبر در آنجا خواهد بود و یقیناً  
 براس سفر دوره مرا هم طلب کنند و ازین تقریب رسیدن  
 به بریلی نصیبم شود و دولت دیدار سامی که درینجا تمنا داشتم  
 در آنجا بدستم آید والسلام

تکلیفی که در نیم شش <sup>ط</sup> و پی کلکتر جبالسی

من دانم و دل داند که نامه چها دیدم  
 صد بار از بیتابانی و اکرم بچیدم

نامی نامه را جان تازه میگفتم اگر از دل و ز منصف این  
 رگ جان بنوک شتر الم نمی کشاد این شاهد عنبرین جا  
 را روح مجسمه منخواندم اگر از جانسوز حکایتها خرم جمعیت  
 دل به برق غم نمی داد و ازین طالع ناها یون که من دارم  
 که چون بعد عمری دیده بدیدن نامه دوست باز کنم  
 بد ریافت ما جرای اندوه و سرگذشت در دناله و شیون  
 آغاز کنم چگونه توان گفت همانا هیچ نوع نتوان گفت

خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست  
 گریه سیلان بی بچدین دشت دامن آشناست  
 سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد  
 لبیکم طبع من بصد فکر پریشان آشناست  
 دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزوی  
 سیل عمری نشد که با این خانه و این آشناست  
 نیستم آنکه چه گل می چسبم از باغ حیوان  
 اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

بیخبر اگر چندی بنامه و پیام نه پردازد نه ازان توان  
 دانست که با فراموشی و غفلت میسازد بلکه یقین توان  
 کرد که بیا و عزیز از خود رفته باشد یاد میکند محویت  
 جام بخودی زده یا هجوم درد و یاس فرصت ناله سر کردن  
 نداده یا از خشکی بمرض فراق گیران در بنان و گویا  
 بزبان نمانده تا ازان خامه بر گیرد و حرفه نگار دوازین  
 دستای زنده و دله خالی کند بیمه حال مستحق ترحم  
 خواهد بود نه مستوجب باز پرس خاصه در این صورت که

والبتہ درین گفتن حق بجانب شما است لیکن بصفا می  
 مشرب محبت که زلال خضر در دآن بود و بدر دال علاج  
 عشق که جان دادن نیز چاره گری آن نکند سوگند منجوم  
 که هر چند از خود بخرم هرگز از پاس مراتب محبت پنجم  
 و بادوستان جز بر سر پیمان بودن و مهر ورزیدن  
 من نیست چگویم از نیکه هر گاه چنین است چرا در بندت  
 دست بقلم و حرف برقم نرسید از نجوم انتشار و پیهم رسیدن  
 افکار جمعیت هواس خیلی پریشان بود و سر بر سودا گاهی نذر زانو گاه  
 وقف گریبان شرح آن چه گفته آید که مرتبه گفتن و ماتم  
 شنیدن باشد از آنهمه یکے تردد سفر کوه بود روز  
 بفکر و تشویش بی پایان کشید و شبها به یار بهال سحر انجامید  
 تا بطوریکه منجواستم نجات از ان دست داد اکنون که پاره  
 حواس جمع آمد بزگارش جواب پرداختم بارے فرمائید  
 کہ اپریل ہم رسید شبتاقان کے میرسید  
 باز آئی کہ بے روی تو امی شمع دل افروز  
 در بزم حرفینان اثر نور و صفا نیست

بایضا

چگونه گویم از دل و جانی که در بساط من است  
 ستم رسیده یکے نا امیدوار یکی

اندوه خود را اگر جرات اظهار کنم خامه بر خود از دو بهرگز نوشتن نتواند  
 چگونه گویم که پیغمبری نبوده اند البته چیزی بی بجزری نمیده باشند که سخن از کجا  
 میگویم خود بفرمائید که این درد بشتنی باشد بان درین  
 دوروزه حیات که یارب چون شب وصل زود گذار باد  
 اگر بر میخورم و دیده بیدار روشن میکنم ازین جانشوزا  
 نیز حکایتها بر زبان می آرم چون مراجعات از سفر کوه مست  
 افزاید بلکه جان تازه دهد مخدوم را چرا غم آورد رسیدن  
 در بریلی چنانکه آرزوی مخدوم بود تمنای فقیر همست  
 آن بطرز دیگر نصیصم باد نه بتقریب سفر کوه که نزدان  
 ازان محفوظ داراد -

## باینا

فقیر نوانا  
 میفرموده باشید که بنخبر چه قدر  
 از راه و رسم الفت بنخبر و پیمان گسل و بهیاست که نامه  
 مرا که به نوزدهم رمضان نگاشتم تا ایندم پاسخ ننکاست

و دانستم که منضم خود غلط بود آنچه من ندانستم  
 و ازین شکرت ماجر آنقدر دل سوخت که نسخه که آنوقت  
 بانتظار آمدن پیش خود نهاده بودم چاک زده در فانوس  
 سوختم هر گاه تا غمگده قدم رنج فرموده بودند اگر در بسته بود  
 حلقه بر در با سیتی زد و اگر مانند بخت خود بخوابفته بودم  
 بیدار می توانستند کرد آخر کلبه فقیر بود در شاه دامیه  
 خود نبود که کسی نغیثند الغرض گله با دارم و بدعا از خدا  
 میخواهم که باز روزی یکجا شوم تا سه حرف شکایت  
 کشاده طے خالی کنم

# بایضا

فقیر نواز      ویر رقتن پاسخ نگارین نامه حیرت  
 نیز فراید که بجز ان تا بخود آیند و خبری از این و آن گیرند  
 فرصت و مهلت میخواهد افکار خاطر را شرح ننوشتن نه بمان  
 نامحرمیاست یزدان داند که مخدوم را بر خود از خود مهر با  
 ترمی انکارم و از همه شفیق و غمخوار ترمی پندارم محرم  
 غمگسار چراندانم لیکن بقول یادش بخیر مرزا غالب -

سلامت همه آفاق در سلامت است  
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

یارب بعد ازین آنچه بود خواهان رسد همه مژده حصول  
صحت و اقبال را بان سرکار ابد پایدار  
و اعتدال را با مزاج تقدس آثار التزام دایمی ملازمت پای

بنواب عبدالعزیز خان غریز

فقیر نوازا  
دی برید فرخ پے رسید و

نامه دل از غم پرداز رسانید در اضطراب را چاره  
گر آمد و تسکین خاطر را یا و شبی که صبح آن به دروان  
اله آباد را خیر باد گفتند در زاویه غزلت تنها نشسته  
بودم خواستم که طلبیده تو جوی خاص کنم و نسخه تلقین بخایم  
آدم جا بجا فرستادم سرانگ نیافتیم یعنی شد که فسخ غیبت  
گردند شب دیگر که قیصر و غیره آمدند قصه آمدن براس  
رحمت و بر نخوردن با فقیر و رفتن بکا پور شنیدم  
چون با عقاوم آن بود که بے رحمت از من نخوابند  
رفت گو حرج یک روز هم شود بيشگفت اندر افتادم



بغرض بندگان شریانشان حضرت کرامت  
 مرتبت فلک رفعت انجم دولت مهرصوت بر جلیس  
 چشم مشتری رقم داد گستر خرابا پروردام اقباله و زاد اجلاله  
 که دسر گردیده میرساند ذات فیض آیاتیکه منظرشان  
 ربوبیت و پرورش جمہور خلائق والبتہ بان آیت حمیت  
 باشند چشم زخم بچگونہ گزند بان نتواند رسید کہ دست  
 دعا کے جہانی بگوش حصار است و دل سلامت  
 خواہ عالمی بازوی جانش را حزر وار اینکہ روز کے  
 چند اند کے از دولت شخصش کا ہند بہ طریق زکوٰۃ بود  
 تا در ترقی آن افزانید و اگر کہ کلفتی بردامن مزاجش  
 رسانند مانند زون خالستر بر آئینہ باشد تا بہ تراید جلا  
 پیر ایندال آشوب خبر علالت قدسی مزاج کہ آیندہ سب  
 دشمنان باد ہر گاہ تردد خاطر عقیدت مظاہر می افزاید  
 از ملہم غیبی زمرمتہ این دعا بگوش می آید کہ رو بان آستان  
 کعبہ بہانیاں می سر آید منظم

تنت نیاز طلیبان نیاز مند مباد  
 وجود نازکت آزر دہ گزند مباد

قاصع نبیان کفر و بدعت و ادرس عالمیان فیاض جهانیان  
 دام اقباله و زیدا جلالت خاک آستان سرمه دیده ساخته  
 میرساند شقه خاص تقدیر اساس تفصل اختصاء که سواد الفاظ  
 مشک آکنش سیاہی شام شب قدر را از بقدرے  
 سامان تیرگی دیدها و بیاض قرطاس نور آفرینش سفید  
 سحر نوروز را چون چراغ صبح گاہ بے ضیاء میا ز تاج  
 تارک ترول گردیده آن ظل ہما بر سر گستر دو این خلعت  
 نور در بر کرد مضامین عنایت و کرم و فحاشی پرورش  
 اعم ناصیہ را سجدہ ریز سپاس و امتنان و زمین با از انوار  
 آن بجدہ خورشید در گریبان ساخت شکر نعمت بقدر  
 نعمت گزاردن خارج از حیز امکان بود با قرعہ عجز اذا  
 ادا کرده شد الہی سبح کرے کہ کشت بی برگ و  
 نوایان جہان را آبیاری است از محیط فضل ابدی سیراب  
 و آفتاب فیضی کہ ظلمتکدہ طالع تیرہ نجتان ازان -  
 پر انوار است بر فلک سردی جہانتاب باد -

از ایضا با ایضا و عیادت

اشکال حیرت در تماشاگاه حدوث بشمار نگاه  
 هوش راتا کجا وقت تماشا کے آن باید داشت  
 اغماض نظر از وضع عالم گوهمه به تکلف بود چاره  
 بیچارگیست و تغافل خاطر از حالات این و امکاہ آدم  
 ہر چند بسا جنگے باشد در مان در ماندگی سنگ حادثہ  
 کہ درین زمان بر شیشہ دل گرامی خوردہ وسیل  
 واقعہ کہ اندرین آوان بنیان استقلال خاطر سامی  
 از جا بردہ اگر چه درخور صبر نیت لیکن چون جز این  
 علابہ نبود ناچار بہمان باید ساخت و در مقام  
 استرضا بمرضیات الہی پافشردہ خاطر ازین و آن  
 باید پرداخت توشیح الہی رفیق باد

از طرف مرعیہ العلیٰ بمحیی الدولہ

ہماور

بفر عرض حضور کرامت نشور خدام فلک مقام  
 جناب مستطاب گردون قباب ہلال رکاب قلم  
 سفیر و عطا محیط بود و سنخار زلف لولہ اسلام و شہرت

بفرخ آباد واکبر آباد و غیره میر و موم و اگر تاک حیات از  
خران قضا برگ ریز نگشت اوسط مارچ به چورنگ از رورفته  
به نشار می بجای خود باز می آیم اگر هوسه در دل  
و خیالے در سر باقیست غنیمت دانند که باده مهیا و بر سر

احسان ساقیست والا - **مصحح**  
مانجیریم شمانی سلامت باشید

# بمهرزاسر دار در غایت الهیستان

برادران مخدوما ساز ظهور جز آواز فنا ندارد آنچه  
به پرده گوش خورد سوائے آهنگ حسرت چه خواهد بود  
چمن پیدائے غیر بهار عدم نمی آرد بهر جنظر آید بنز  
گل داغ عبرت چه خواهد نمود آنکسینه تمیز انسان را  
در چار سوسے اعتبار وجود هر سو که چشم کشاید جلوه فنا  
پیشکش نظر رسیدنت و طره حقیقت هستی را بر چهره  
شاهد نمود بے بود بهر جنبش با و انقلاب آشفنگها  
شانه کشیدن نقوش داغ وحشت بر ورق امکان بسیار است  
صفحه دل را تا کی پشت آن توان انپاشت و صود

دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم  
بدوستان ز فراموشیم دعا برسد

صاف نه بید محبت را بدر و گله آغشتن مشرب من نیست  
نه ازان راه که نشسته این آب آتش رنگ در دماغ همه سامی  
یا بجم بلکه ازین رو که جام حال خمار آلودگان بزم زمانه را  
اذان شیرین جان بالا خالی می بینم پس شکایت را چه محل باشد  
از روزیکه سپانه کستان میخانه وصل را کباب آتش فراق  
ساختند و نمک بچران در شراب صحبت ریختند خامه را هم  
آن ندادند که بسا فیکری کمر بسته ساغر تحریری بگردش و بامی  
خمار مستی آرزویان را قدری بلغزش می آورد بان یکبار  
سلامی زبانه می که از متوسلان سامی رسیده بود آنهم  
بدان بے آبی که بیوست آن خشکی زهد را به تری رساند و برین  
عرض مدت جواب مراتب مستفسر از اعظم کرده  
هم رسیده گریه آنکه پرس و جوئے ازان طرف رود مثل  
تنک طرفان بر سر غوغا آمدن از مانی آید دور دوره این  
سر خوش صهار و فاجم قریب آمده پانزدهم نو مبر  
از اینجا چون مستان بدوش دیگران نخستین سمت بریلی پس

و تمنا کش دیدار را بوی پیرهن نواخت تا دیده بسواد  
 غنیزین نامه روشن کردم دل بمن چشم روشنی میگوید  
 و من بدل مبارکباد می گویم دست که بر لب بیماران  
 بهجران چنین نسخه شفا نویسد همواره زلف گیر شایه دولت  
 بے اندازه باد و طوطی قلعه که حبت لتکین گرفتاران  
 قفس حرمان چندین نوا آشنای زند شکر شکر معانی  
 تازه ماناد و وعده پاکه بوفاز سدهم بغرض دلا سبب باشد  
 تا به بقای تو قع شخص آرزو دفعه بیابان مرگ یا نشود  
 امید پاکه به بر نیامدن انجامد صرف بنظر لتلی بود تا بخیمال زمانه  
 آئنده ناگهان وردمند شوق مبتلا می سکنه حیرت نگر و شکر  
 این ادا هم بجا آوردنی است و دلدادگان را بانقدر دلای  
 نیز بر خود پالیدنی نامه و قصیده که پار فرستاده پاسخ  
 نیافته بودم نقل آن هر دو در باندہ بشیخ محمد حسن صاحب  
 سپردم و اظهار باقی حالات را حواله بمیر وزیر علی صاحب  
 کردم خواهند فرست و خواهند نشست و السلام

بمعی نرت علی

معامل معمارے تمنا نمودہ بساط سببے آراستہ موقع اظہار  
 مراتب شوق را غنیمت وقت اندیشید و بچیدن سامان  
 تکلیف انظار الطاف بار و دکان کشتاے آرزو گردید  
 یارب ہدیایں ہر لے فضولے پیشگان بنور التفات  
 جو آپ باد و فیض توجہ کرم مایگان بید ماغان عالم بخیبری  
 را از شکنجہ تقاضا ہانا د۔

## بکھشی نادر حسین خان

از درد دست چکویم بچہ عنوان رفتم  
 ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم  
 نخل اشتیاق اگر شمر وصال باری آورد نا کامی مشتاقان  
 زبان زد خاص و عام نمی بود ہوا می دیار عشق اگر با مزاجی  
 ساز کار می آمد دل کہ طبیعت جفا کش از آل آورد دست  
 و فقر شکایت نمی کشود و تیر آن ہمہ خار است و ہواے این  
 جملہ شمر بار و امن امید چاک نشود چہ شود خرمن آرزو  
 خاک نگرود چہ گردد از بخت اگر چہ شکوہ ہا دارم مگر از دست  
 سپاہیں می گزارم کہ بچارہ گری محرومی پرداخت

در حن من کاینات کردم چون گاه
یکدانه محبت است و باقی همه گاه

شیدو اشیوه جان آسای دگترین محبت و گزین روشن در با  
جان نشین الفت دیدنی دارد که در تماشای گاه هیکله این یوسف  
خرد فریب کنعان خوبی نقاب از چهره بر کشاید دیدن یک  
ساعت و مشاهد هزار ساله نقش یک جلوه بر صفحه  
آئینه اظهار می نگارد و در حرمان آبادیکه این ماه عالم افز  
آسمان محبوبه پرده چشم غفلت نگاهان را مطلع انوار خود  
نماید معانی هزار ساله و دیدار یک ساعت از یک  
گر بیان سر بر می آرد بنحیر که بهواے این شمع خلقت  
ز دای شبستان شهود هم مطلع پروانه است و در  
سودای این لیلی محل آرامی حی ظهور از انزل روانه بهمان  
جرعه که از میکده وصال خورده خود را مست است میداند  
و از آن یک شر که برق دیدار و در دلش زده چون کاغذ  
آتش رسیده سیخه صدیاد میگردد و درین زمان جهت بار  
خیال خود در بزم ارم آذین خاطر گرامی حیلته میخواست تو اتر  
تقاضای ذوالقدر بها در بطلب هست رسائل

در حن من کاینات کردم چون گاه  
یکدانه محبت است و باقی همه گاه



پسیر من حیات را عطر صحت در کنار باد تکلیف فرمودن  
مخدوم و چو شش شفقت جناب نواب صاحب عنایت مژوم  
همه از تحریر منشی بی چون لعل صاحب مفهوم و معلوم گردیده بود  
خانه صندوقین بهر آئینه چنانکه میخواستم رسید و مشکو حسن سعی  
سامی گردانید خاطر در گرو این تمنا است که عین معاودت  
بگلگتت هم از فقیر نوازے در بیغ ندارند و مشتاق را از ملاقات  
محرورم نه گزارند اما ساک باران وحدت آفتاب در نیجا  
هم آب از روی زندگانے برده شر در جامه  
حیات ریخته بود بار می از دوسه روز تو اتز زول باران  
رحمت با طغای آن میکوشد و سقاے ایرهانا  
آب بقا میفروشد غز لیکه تازه درین روزها گفته ام رخا  
بخد مت میفرستم هر چند از شش آن ندارد و جز رحمت با صر  
و کلفت خاطر نتیجه نمی آرد باب تحریر مفتوح داشتن در منت و  
مسرت بر روی دل فقیر کشادن است گاه گاه ہی همت مصروف  
گرفتن جز بنجبران نیز ماناد و دوام جمعیت و الهی روزے باد

بمولوی علی بخش خان شرر

کہ پر سیدن نوید کامیاب کے شامین ہم ہمین فرحت افزا  
 کلمہ بر زبان را نرم بدیدن قطعہ تاریخ تعمیر جاہ دیدہ را  
 آب دادم صفائے بندش و لے معانی شستگی الفاظ  
 پاکیزگی ادا متانت ترکیب پیوند قوانی صحت اضافات  
 خوبی مادہ ہمہ دار و جاے اصلاح نیست **مص**  
 دست مشاطہ چہ حسن خدا داد کند حضرت خواجہ  
 صاحب قبلہ دوسہ روز است کہ بدر گاہ شریف  
 تشریف بردند حضرت مولانا شہید سلام مسنون  
 اہدای میفرمائید تا محرومی دیدہ اگر محرومی خامہ بیان باشد  
 بر من است والسلام۔

## بہلولی نواب جان

ہر پیشہ مخدوما      وصول روان افروز نامہ  
 مع رسالہ جدول تاریخ وغیرہ بادل و جانم آن کرد کہ بہا  
 باچمن و نوروز باز من و شمع یا انجمن و عطر یا پیرہن کند  
 یارب چمن مراد در چار موسم بہار و زمیں زندگانی  
 ہر روز نوروز آثار انجمن جمعیت از شمع اقبال ضیا بار

که حکومت آن زینت از ذات مجمع حسنات دار و تعلقه  
 دارند و حکام پاستان بنظر عنایت ناظر حال شان  
 مانده اند آرزو درین آرزوست که شفقت جناب بجال شان  
 آن کند که الطاف پاستانیان از یاد رود و تمنا را در کج  
 تمنا باقی بماند و فقیر محو این امید که حرف است دعا  
 بر کرسی نشیند و جان بار احسان آن بردوش خود ببیند  
 یارب همت و الا نعمت را در بذل مراحم عامه رسیدن  
 التماس نامه بهانه یاد و بیدریغ بخشی آن بخش فقیر زیاده  
 از دیگران دها د-

## بمنشی کرامت علی

اصدقا قدر دانا درین طرف مدت  
 وصول دو جان آسانا نامه با من آن کرد که سرور با اول  
 نوز با دیده کند شکوه بی رخصت تشریف بردن از طلب  
 تالاب و کان چیده بود اگر باین جنس الطاف تلافی نمیکردند  
 من و خدا که گاه از کله یعنی آسودم بازار مبارکباد بجالی  
 منتها می پذیرم و سپاسه گزارم و از خدا بدعا میخواهم

نیایش که ساحت ضمیر قدسی مشرفستان انوار علیی است  
 چیست که محتاج بیان باشد و کیست که حالش عیان  
 نباشد بالفعل سیدی حضرت سید عبدالوهاب مشرف شرف  
 حضور می میشوند یا تقدیر که زبان یاری دهد تصدیق عقدا  
 و انقیاد و ارادت نهاد خواهند نمود زبان عجز ترجمان پیوسته  
 تسبیح خوان ایند عاست که ترقیات دولت و اقبال  
 ملازمان و الاثان خارجست در جگر شکن شاهان یادید

بمولوی عبدالغزیر خان بهادری صد و

اعظم گده

والا شاننا فقیر اگر چه تا انیدم از ناها یوسه ن بخت از  
 دولت مواصلت بی نصیبم لیکن شنیدن محامد نبیله  
 اوصاف ملازمان که زبان هجائی تسبیح خوان آن بود  
 گوش را چون دل قدسیان کان جواهر صفا ساخته و با تکی  
 آن دل بدین جرات پرداخته که بگزارش مطلقه هیچ خود  
 را روشناس آنهمه تن اخلاق گردانم لهذا زبان بالتماس  
 آن میکشایم برادر والا قدر خوا چه عبداللہ صاحب در آنم

آئین از قدسیان بلند زبان عقیدت ترجمان تبلای فصول  
 کونایت سپاس وقف استدعای ارتفاع اقبال  
 ابد بقاست کند و عابد روه اجابت بند یارب تاجبین  
 اسلام احرام سجده سمت کعبه بند و ناصیه اقبال سجده ریزان  
 آستان مجتهد پاسبان و ناقصه شفق زیب جبهه هندوی  
 سپهر باشد خاک قدم بندگان فلک مکان صندل پیشیا  
 خسروان باد

# از طرف ناشی الهی بخش بنواب

## محمد الدوله بهادر

پیشگاه تفصل اکتساره ناصیه سایان آستان ملک  
 آشیان حضرت قدر قدرت قضا رببت اعظم  
 اعظم عظام افخم افانم فحام دامت ظلال اقباله مبسوطه الی  
 یوم القیام جبین بسجده ریز بهار شک چرخ چارمین کرده  
 عرضه مید بد عرض مدارج عقیدت و ارادت اگر نه رسم  
 خود فروشان ظاهربین می بود دفترها ازین مراتب که  
 جاگزین خاطر انقیاد قرین است بعرض میرسد نیردان را

و اقبال مقصد و مفاد اقصی دادائی نام <sup>لازلت</sup>  
 شمس اقباله مضیئه بالکرام حاشیه بساط فیض مناط بلب  
 ادب بوسیده عرضه میدهد پنج میزان عالم عجز و تقییر  
 و بی مایه گان جهان بقدرے و بی اعتبارے که مانند  
 حباب تا چشم نحو دکشایند بشرم بیچے از خود رفته اند و بسان  
 نقش قدم تا دیده از خواب عدم باز نمایند به تماشاے  
 خاکساری خود پرداخته هوائے ادای شکر احسان که برق  
 تازان و ادی فصاحت را درین طریق پانهادن بر  
 افتادن است چگونه در سر کنند و سوداے خام عرض  
 سپاس لغام که تیغ زبانان معرکه بلاغت را انجا باولین  
 جمله سپر انداختن است بآتش کدام هوس شپرد قطره را  
 جام ستایش دریا پیو دن خار نار سائے خریدن بود  
 و ذره را دفتر نیایش آفتاب کشودن بهیچدائے علم گردیدن  
 مگر فضل منعم که مظهر صفت ربوبیت است چنانکه درینزل  
 کرم بهانه چو گت از بی زبانان معذرت شنونیر کردد  
 انفس ارادت اساس بقدر تقصیر عجز ادائے مراتب  
 حمد و ثنا صرف دعائے ارتقاء مدارج غر و علاست لغره

شده است بسرو چشم مگر من که این کار نیتیم احتیاط پذیر  
 کاغذ هم از من نمی آید پرچه نسخه کم کرده ام مخدوم اگر داشته  
 باشند نقل آن لطف فرمایند و اگر درین وقت رسد  
 وقت است که تابستان رو بکرم جوش آورده و مشک  
 خالص که از نیپال طلبیده بودم دمی آنهم رسیده مخدومی  
 نصر الله خالص صاحب خطی بنام نامی نزد من فرستاده بودند بهم  
 خدمت دیر رسائی اکنون بخدمت میرسانم برادر کلانی شان  
 که فیض الله خان نام داشتند دامن ازین خاکدان  
 برچیده با غاز جاخر امیدند عرض لواحق چند که می نگارند  
 اشاره بهمانست اگر تعزیت نامه فرستند کفیل رسانیدن  
 آن بشوم زیاده روزها بفرخندگی روز دیدار و شب ها  
 بهما یونے شب وصل یار باد -

ارزشتی شفیقی شمس مع الله بنو اب

سعد الدین خان بهادر

بجضور جلالت معمور بندگان کیوان ایوان اعلی جناب اصعد  
 اصاعد مصاعد جاه و جلال اعرج اغارج حسمت

خود کشیده بگذر خواهی آیندم که تا آیندم اگر مکتوبی  
 فرستاده ام جز تکلیف خدمت نیفزوده و اگر دست از قلم  
 کشیده ام غیر در انتظار بیرونی خاطر والا نه کشوده چنانچه  
 باید کرد از شرم آب باید شد تا سامان و ضوئی بهر سده  
 سجده شکر چندین نوازش گزارده آید همه تن زبان باید  
 گشت تا سر و برگ گفتگوئی دست بدو در عوض صد <sup>مقصود</sup>  
 یک گذر بگذارش انجامد یزدان گواه است که این همه  
 کوه قلمی از نشسته با ده غفلت بنو و سالیست که امور ناملاقم  
 از پله هم در رسیدن اند و هجوم افکار در شکنجه بلا کشید  
 از انبویه عم نفس از سینه تا بلب رسد صد جا راه غلط  
 کرده است و از فراوانی اندوه تا بخود رسم چندین  
 بار خود را از دست داده و آن همه اگر مینوع بودی بزار  
 ناله و اظهار پریشان حالی در دسر مخدوم افزودی  
 و دعوی خود را بهمان دلیل پیش بر روی لیکن چنان گونا  
 گون در نگازنگ است که ناطقه از گفتن آن بستوه آید  
 و سامعه را شنیدن بغذاب مرگ کافر گرفتار سازد  
 ارشادی که به ترکیب نسخه مولوی فرید الدین صاحب



اندیشان را بجا یونگی سعدا کبر ازین نوید آسمان بزین  
 وزین آسمان مبارکباد میرساند و باین مژده اختر نجات  
 و نجات با ختم چشم روشنی میخواند یارب تا از دولت  
 نشان باشد بران آستان باشد و تا از اقبال نام بود  
 دران سرکار غلام بودید

بمولوی اظهار حسین خان بهادر میری

گور نری

مخدومانانیکه پای پوزه جولان منت کش سیر بنا رسم داشت سواد  
 سطر می چند که در مکتوب اسمی نخت جگر حسین الدین محمد  
 بنام عنوان آری رقم شده بود دیده را بجله نور سجد و  
 بعد از آنکه سپهر بے مهر بر سر رحم آمد و از کشاکش سفر نجات  
 داده در اگیر باد رسا نید و رود الطاف طراز نام مثل دیوانه  
 را خط آزادی از بند غم گردید که در سر این نوازش گردیم  
 که شکوه کابل قلمی مراد پرده معذرت گزارده اند و در  
 راهی که مرابا ایستے سر عجز سود خود پای پوشش نهاده است  
 الله هر گاه مخدوم با اینهمه لطف و کرم قصوم را جانب

ہر دود ست ہوا خواہان یابین دود عا کے اجابت  
 اقتران بلند است کہ حضرت فرودس مکان را اعلیٰ مقام  
 علیین جاوہندگان حضور کرامت ظہور را ابدال باد  
 اقبال و بقا باد۔

بجناب ہمملیٹن صاحب بہادر ریزرٹنٹ

اندور

بجناب فیض آیاب کرامت انتساب  
 نعم فلزم فضل و کرم محیط سخا و ہم دامت اقبالکم جاوہ غیبود  
 پیامی سرودیدہ نور دیدہ عرضہ میدہد۔

چنانکہ وزیدن باد بہاری عالم را اگر نشہ نشاط بدماغ  
 رساند چمن بے سرو برگ را حلقہ حیات می پوشاند و  
 میدن دم عیسوی اگر پہلو فرسای بستر رنجوری را شفا بخشد

مردہ بحسرت مردہ را جان یہ تن میدد ہچنان زیب  
 نو گرفتن کرسی اجلٹی بذات معدلت آیات حضور شب  
 ہمانیان را بمبارکی روز و ہوا خواہان را بفرخندگی نوروز  
 و روز عالمیان را بمیمونے ساعت سعید و عقیدت

مستطاب معلى القاب گردون قیاب قمر کاب خداوند  
 نعمت مهبط دولت و حشمت مرجع عالم و عالمان  
 فیض سان جهان و جهانیان دام اقبال کم به نقد جان پینش  
 افشاند ه عرضه میدهم به درین زمان چنانکه  
 برسدین خیر جگر خون گن دامن ازین خاکدان افشاندن  
 و بار مشکده جنان خرامیدن حضرت خلد نشمن روز مراد  
 عقیدت سکالان راشام ناکامی رسیده بود بشتیدن مژده  
 روان آسامی بجد زریب وزین ساده ریاست و چا  
 بالمش حکومت بود فایض ایچو د بندگان حضور پر نور  
 شب امید ارادت کیشان این صبح نوروز اقبال دید تهر  
 عنایت های ایزدی روم که حکمت بالغه اش و البقد  
 دردمی بخشد و پل شیرین کامی شورا به نوشان یاس  
 راحت بمقدار رنج می فرستد چنان غم را که رگ جان را  
 نشتر و پهلوی جگر را دشنه و بهار عالم را خزان و جان نشا  
 را مرگ و مرگ امید را ماتم بود چنین شادوسی که زخم سینه جان  
 را مرهم و مرده دل را مسی و ظلمت جهان را شیدستان  
 و مشرقی مراد را آفتاب و آفتاب اقبال را ضیا است تلافی نمود

و دل وقت عبرت که در تماشاگاه پیدائی از زمین تا آسمان  
 هر چه بدیدن آید نقش طلسمی نبی بقامت خاک انسان  
 اگر غبار هزار صحرا تردد بر فرق خود افشانند جز آنکه صرف  
 نبای تسلیم شود و بکاری دگر نمی آید و در وی چارگی این  
 عجز بنیان اگر گجست و جوی درمان برود و جهان نماید غیر  
 از آنکه تن بر صناد و دهد چاره دگر نمی دارد پس با هم  
 بی اختیاری خاطر اگر جبر شکیبائی اختیار کرده آید چه کرده آید و با وجود  
 بنحودی دل اگر ضبط و خود داری نموده شود چه نموده  
 شود عرض ملتب اسقنا و مصابرت در انجناب که دیگران  
 مستفید هدایت اند سبق جان بخشی پرمیجا دادن است  
 و نسخه نور پیش آفتاب کشادن جمعیت رسان دلها  
 پریشان همه حال سرخوش باده تسلیم و تسکین دارد و آینه  
 خاطر تنزه مناظر منعکس صورت هیچک که ورت مسازد

از طرف محبی عبدالباسط بنواب باو

در تقیت و تهنیت

بجضور کرامت نشور بندگان شریانشان جناب

قبله حاجات  
 بود و نامی نامیه و ضوح  
 واقعه غم افزای جناب مرزا صاحب قبله نور اللہ  
 مرقده دل را خون و خون را آب کرد و از دیده بیرون  
 انداخت و جگر را دلغ و دلغ را ناسور نمود و صرف  
 چکیدن ساخت آه ازین حادثه هوشش ربا که تا حرف  
 ماتم از زبان برآرد خامه بناله صریح صور صد محشر باستین دارد  
 و تا مضمون غراب رقم گراید نامه ازین السطور چاک گریبان  
 هزار صبح قیامت در مین حروف از نقاط پرده کشامی  
 سینہ و اغدار است و الفاظ از دو آئینه نامی دیده  
 بحیرت بیدار هر چند درین مصیبت لب اگر از شیون تراخست  
 نه خموشد معذورا نبوهی اندوه توان داشت و دل اگر  
 در طپیدن طرز نهار سبیل فروشد مجبور فراوانی خرن آن  
 الکاشت مگر بر جناب حقائق انتساب روشن تراز  
 آفتاب است که در دبستان ظهور از لفظ حیات جز معنی  
 حیات حاصل نیست و در مدرسه وجود از اصطلاح هستی غیر  
 مضمون عدم مفهوم نه دیده داغ حیرت است که در بازار  
 نمود از ذره تا خورشید بهره نظر کشاید متاع و کان فنا است

دست میداد و صد جهان آسایش حاصل کردن می بود  
 و اگر مهلت نگه برداشتن میسر می آمد هزار عالم راحت بجا  
 خود دیدن می نمود اکنون که از انهم فراغتی شد و غدغه سفر  
 کوه که شاید آخر ماه مارچ ابتدای آن بود کوه غم پر سینه است  
 و خیال مصائب آنجا بردل سنگ بر آنگینه با این جمله توبی  
 انتشار اندوه نامراد آمدن حاجتمندان از چنان درگاه  
 حاجت روانوک نشترهای حرمان در رگ دل می شکنند  
 و ریزه های الماس پاس بزرخم جگر میریزد و حال  
 انتظار یکسوئی معامله سفر کوه است و بعد از آن غم طلبید  
 آنها بدین طرف هرگاه دوروزه بقیه حیات بکلفت بسر  
 کردن است باری کربت غربت چرا بران افزوده  
 آید با بجه صداع اقوامی ملازمان بر شیه خوانی حال خود  
 تا کجا جائز توان داشت خاطر بادراک اعتدال ذات اقدس  
 سلسله جنیان اضطراب است به طمانیت آن دریغ  
 توجه مباد -

بایضا در تعزیت ایشان

با ازان زمان که رسیدن رسیدن برسانیدن بود  
 عافیت های ذات همایون خاطر منتظر را به تشریف  
 تسکین نواخته نغمه صدای پای قاصد آهنگ نوازش  
 سامعه نغمه موده و انوار تجلی کده نامه بار ضیا با صره نکشود  
 مگر شخص رافت در دستگیری بفریاد از پافتادگان منتظر  
 و آیه رحمت در نزول نبی التجار عاصیان متعذر از اسبابیکه  
 درین عرض بدت ناله بلب و دست بقلم رسیدن نداده  
 چه عرض دارد

چلویم از دل و جانیکه در بساط من است  
 ستم رسیده یک نا امید وار یک

بعد از آنکه صدور احکام سفر در الخیر جمیع راهی کامل گوشه خاطر را همسرا  
 پریشانی داشت روزی حکم روانگی زین کمر بسفر بستگان  
 بر پشت بارگی می بست و روزی حکم توقف در راه قافله  
 پا بر راه نهادگان را صدور گلویشکست چون این آشوب  
 فرو نشست پیش رزمندگان تابچه پور رسیده عمان بازگردیدند  
 و پس ماندگان رخت از کمر کشادند تا کید اعدا هم بقیه کا  
 سفر بنگامه برپا گشت که اگر فرصت نفس راست کردن

نوازش تسلی نمودر شخه رگ ابر کرم اگر آبے بر روی کار  
 نیار و سبز بجتی آب از جور فتگان خزان نو میدی آفتیم  
 صور محال است و دم باد صباهی رحمت اعم اگر نبدل  
 توجه نماید <sup>سنگ</sup> غنچه صنفتان جهان افسردگی رنگ روی  
 و هم و خیال باقی ماندن هنگامه مصارف قافله درگاه  
 و باقی نماندن زرامانت باعث برین گشت که سفته  
 مبلغ دو و صد روپیه بخدمت میفرستد و باز بوجوه  
 و ایصال خبر تکلیف خدام می افزاید چنانکه <sup>صرف</sup> شفقت  
 بدستگیری پریشان خاطران ملی انتها است تا سیه  
 فضل انردمی بوطای جمعیت لا احصا باد.

## بایصنا

قبله حاجات <sup>ببخبر برشته</sup> جگر که از تنگ زلستین  
 بجان و بانظار مرگ شکسته پا از عمری حیران است خمید  
 وضع تسلیم را پیرایه گردن ارادت و نقش ریزی طرز سجود  
 رازیب پیشانی عقیدت میسازد بسر بایه نیاز از خود  
 گزشتگان شرف پذیرائی از حضور بے نیاز می ارزانی



قبله حاجات  
 سی ام از آنجا بود که این مسافر  
 با زندگی بردوش را که با منزل گاه شد و چون قورسوز  
 با نقضایوست بود و عنایت صحیفه اولین و پریر به  
 نزول نامی نامه دوین سعادت با نخت و هما یونے  
 با اختر طمانیت بدل و تسکین با خاطر دو چار گشت پس  
 فردا باز که بسفر بستن است و راه بچه پورا و جمیتری سپرد  
 آقا ر نامدار هم تا چهاردهم و پانزدهم پابرکاب می نهند  
 درین انتشار مردمان که یک رسیدن مقدمه صدر رفتن  
 می باشد اگر دست سعی میر حسین علی با همه جهد بدامین عا  
 نرسد قصوش نیست بعد یک ماه که ندای مراجعت بگوش  
 می خورد و از خود رفتگان مصائب سفر را پاره حواس جمع  
 می آید با مثال مثال خواهد پرداخت و التسلیم

## بایضا

قبله حاجات  
 ورود و قطعه عنایت معلوم  
 که منشور سرفرازی از پانچادگان بود و هزار سعادت  
 بیرونی نخت گشود و دل دیده بر راه و ابصد عالم

پنج کار بران قرار گرفت که لشکر از دہلی بخط مستقیم خمیہ ورود  
 در اکبر آباد زند چنانچہ آخرین یوم انیامہ اولین روز رسیدن  
 اکبر آباد خواهد بود و بعشرہ اول ماہ دوم قیام در آنجا خواهد شد  
 بعد از آن حکام عالی مقام با بعضی از کارپردازان دفتر جریدہ  
 بسبیل ڈاک قصد اجمیر خواهند کرد نام گننام پنجم نیز در دفتر  
 ہمراہ بیان است غالباً انجام سفر آن طرف و اختتام ماہ  
 جنوری بیک زمانہ شود و ہوس ہرزہ فکر حالاً ہم صورت  
 ہمین خیال می آراید کہ بعد معاودت از اجمیر غزم در گاہ  
 کند بعد ازین چه پیش آید **فرد**

بیدل ز جہد کار طول اہل میرس  
 امر و نڈا سیدہ بعنہ دار ساندہ ایکم

تلاین بیابان گردی بیابان نرسد نا حجات خاص و  
 لفافجات در گاہ با کبر آباد طرح رسیدن میر پنختہ باش  
 سنجہ یکصد روپیہ براسے مقیمان در گاہ نخدمت میر  
 طاح معمورہ عالم حاجت روای عالمیان داراد۔

بایضاً

که هرگاه قاصد ذاک پا از فرق این نبی سرو پا ساخته  
 برسانید نش رسد مقبول پستانان جناب مدد  
 کرد و نبوید قبول آن سرمایه سرخروئی عطا فرموده آید  
 نهال طالع هوا پرستان مانند برگ پان سر سبز دوام  
 و عقده دل بدخواهان چون دانه فلفل بستگی التزام با

## بالصفا

قبله حاجات تماشای کارگاه عبرت بخبر  
 سر پا حیرت که شرار صد و وزخ الم در پیرهن عافیتش رنجینه  
 و غبار نزار صحرانغم پیش دیده آرزویش انگینجه قبل از وصول  
 بسر منزل دہلی آن در سرداشت که چون که آقا نامدار  
 فال غریمیت دارانچرا جمیر زنده نقد رخصت بکف آرد و  
 قدم براه ابر آباد کشاید و نفسی در انجرا است کرده  
 باستسا و زیارت درگاه شریف قدم از سر سنازد  
 هنوز صورت نگار خیال کرده تصویر این آرزومی آرا  
 که نقاش زمانه نقش در کلبت و رنگ هوس برود  
 تماشا گشت سفر اجمیر بهیت انبوہی لشکر موقوف ماند

تکلیف بی نیاز بتاریخ معین و روز مقرر که پیش ازین  
عرض پیرایه اطلع شده قرعہ آزادی بنام اسیران  
زندگان اندوہ زدن یعنی برات نجات بمصائب کشتان  
قیام کوہ داوند دوسہ روز در مراد آباد رخصت نفس راست  
کردن است بعد از ان حکم منازل بریدن پائے کہ کل دامان  
فناخت نشود بخاریابان ہرزہ جولانی سزاوارش کندو  
کہ وقت قدر شناسنی جمعیت باطن نبود خاک صد صحرا  
پریشانی برفرق او بارش دینند۔

سعدی ز کہ نالیم ہم از ما ست کہ بر ما است  
از ان کوہ کہ ہفت ماہ مسکن این مسافر گزر گاہ ہستی بود  
شہر را میپورسہ روزہ راہ دارد و صنایع ان انجارتنگ ایجا د  
پاندا لے بر طرز جدید ریختہ اند بکلم ہوس کہ بیک عالم  
اسباب سامان سپیش جہیا نتوان کرد اتقناق  
طلبیدن چند عدد آن کردید و آئندہ در نیجا رسید نوی  
وضع آن جرات ارسال بکعد دازان بہ نذر جناب  
موظفہ داد چنانچہ دستے کار پر دازان ڈاک را کفیل رسانید  
ان ساخت نیبان مدعا رنگین نواسے این التجا است

را با مال صرصر حوادث مانند است و تا کجا بجای اصلی را  
 تخم اشک در زمین حسرت افشانند و حسرت من غم  
 بجای اصل برداشتن دل از خود رفته از برگزیدگان بارگاه  
 این دمی بدعا امید صرف همت و آرزوی بدل رفت  
 دارد پزیرائی نذر کتاب مضمون که تر لوازے بمطالعہ ورد  
 مصرع شکر احسان شما چند آنکه احسان شما

## بایضا

قبله حاجات آنچه از خامه عجز هنگامه فرو میریزد  
 نقش پیشانی سجده مشتاق شمردن است که لبشوق آن  
 آستان بیتابی و امی نماید و هر چه در نامه نیاز حتامه نقش  
 می بندد بال طائر نگاه دیدار آرزو تصور کردن که بهومی  
 آن لقا پر پرواز میکشاید یارب تمنای حضور می پیش  
 ازین یاس نصیب دوری میباد جان نجیسه و ورود  
 نوار شنا مجات بتجدید احیای اعجاز مسیحائی می پردازد  
 احسانش دراز دستگیری های مراسم شفقت جلوه نمائی  
 اثر مومیائی میسازد بنظور مراحم فراوانش خاطر از علاج

# مصراع

تاریخ سیدن زره عجز سیدن دارد

والا ناطقه را بعد اتمام قدرت خود در دبستان ادومی  
سپاس بهمان اقرار آغاز اجب خوانیست و زبان را با هم  
روشن بیانی بدرس بسمله کتاب محبت اعتراف الکن  
زبانے تبصیر مصائب و کلفتهای بے نصیبان  
جهان آسایش دل بدر و آمدن از آثار فضل و مراحم  
بزرگان است و اگر دن طومار شکایت تقدیر بیخ حال  
جائز نبود و چه صورت عرض گیر که از دو سه سال سنا  
سینه متقل آرزو هست و وسعت دل مدفن تمننا  
پیم رسیدن غم های تازه مهلت ناله بلب آوردن  
منید بد و هجوم المهای بے اندازه فرصت آه سر کردن  
منی بخشد نگاه تا قدم از خانه چشم بیرون نهد در خارستان  
کوالیف ناگوار وقف آبله پائے است و نفس تا از  
سینه بلب رسد بشور خیر مقدم همانان افکار داغ  
شئون نوانی و بیخ پیدانیست که تا که مشت غباری

حرفی بر لوحه اظهار نقش می بندد نامه از بین السطور  
 آئینه دار که بیان چاک میگردد و اگر از شوق حضور می  
 شمه در انجمن عرض صورت می نماید عبارت بی منت  
 صفحه و قاصد بال پرواز میکشاید پهلو خراشی پیش دل  
 نوا فروش قانون همین حسرت است و نغمه تراشیده  
 ساز نفس زمزمه جوش آهنگ همین شوق لداحمد که  
 ساقی ترحم را بدور پیمانای التفات از حال خار  
 آلودگان فراق تغافل و طبیب شفقت را بجزیرینسخه های  
 شفا دردا وای بیماران خواهش وصال استاهل  
 نیست در این ایام تو آتر و رود سه قطعه عنایت طراز نام  
 چون نزول آیات رحمت هزار عنایت در رفع عذاب  
 انتظار کوشید و برسانیدن نوید مراجعت از بنارس  
 و خیریت حضرات آنجا ترقی بخش و درجات طمانینت  
 گردید شکر این نوازش که در حضور و غیبت طبع و ابلا  
 صرف بهمت بغمخوار می غمزدگان نمود و در همه حال کار  
 سر سیمگان عالم بیسرو سامانی از دستگیری رحمت  
 الا نیتها بسامان بود مگر بدعوی عجز ادا ادا توان کرد

بطلوع این شیر شفق شام تمنا ناکا مان چندان  
 شیدا گین گشت که طغه ظلمت ازان بر مهر نیروز  
 رسید باطن رافت موطن حضرت که مشرقستان ضیا  
 چنین تو جهات است تجلی زار انوار قدسی باد قلم نیازم  
 آن در سر داشت که هر گاه مژده معاودت با سیمت  
 بنوازش سامعه گراید شکر عنایت و کرم و خیر مقدم  
 بیک آهنگ سراید هنوز دل عجز منزل فرش راه آمد  
 برید سبکتاز و در دیده بانتظار آن باز است از نوید  
 مراجعت ایمان و از حالات بنارس و کیفیت مزاج  
 کرامت امیراج جناب مرزا صاحب قبله مدظله ارشاد  
 تا خاطر منتظر سرمایه طمانیت اندوز و از درگاه بعد ازان  
 صحیفه که رقم زده است و چهارم رمضان بود کدامی نامه  
 رنگ و زود زنجیه کلفت انتظار را پایانه و کثرت  
 انتشار را بیانه نیست التسلیم مع الوف التکریم

# پایان

قبله حاجات اگر از حسرت دوری

این کتاب از قلم  
 میرزا...  
 ...  
 ...



چاک زود در حسرت این ماتم دل را وقت داغ و دیده  
 را صرف اشک شدن جا دارد لیکن عجز عیوبیت همین  
 خواهد که در امر ایزدی بساط دخلی نچیده آید از مراتب  
 صبر و رضا چه عرض دارد که مشهود خاطر حقائق شهود  
 نباشد گل را بهار انگیزی رنگ نشان دادن و مشک را  
 غالیه بیز به بو تعلیم کردن طریق فضول سیرین است  
 گلشن خاطر همیشه بهار از خزان بهیچک حادثه رنگ  
 تغیر بینا و حضرت که بعد اختتام ایام صیام هلال عید  
 مشتاقان بنارس خواهند بود تار و نوق افروزی خدم  
 در اینجا چاره کار ما در اینجا بدست که حواله خواهند فرمود  
 درین خصوص دل منتظر اضداد خاطر آرزو مند ایمانست  
 یارب تا جهان باشد بکام ملازمان باشد -

# بایبنا

قبله حاجات      پرتو ورود عنایت عنوان  
 که هنگام عزم بنارس طعن برای مشهور اعزاز گنایان  
 شده بود در همان زمان فروغ اختر سعادت گردید و

دستگیری از پادشاه و افتادگان تخواری بنغم در ماندگان چاره سازنی بجا  
راه تمامی اوارگان شیوه کرم طینتان است و منت  
آن نهادن خاصه خواص این یزدان گزیدگان مگر چاره  
سکالیدن و عذر خواستن احسان کردن و منت پذیردن  
بجو صایه عقل ننگید و خرد همه فهم فهم نه کند که گداین پایه از  
بلند پایگی کرم باشد و بچه غایت والاے رتبه در رفته  
ارباب هم همانا خازن انزل راسے بها که این صفت  
در خزانة قدرت امانت بود که در دامن طبیعت والا  
رنجیت و گنجینه دار لم یزل برگزیده جوهر این حقیقت  
در حق حکمت و دیعت داشت که در خمیر مایه طینت عالم  
آمیخت کند تقریر بدروه ستایش این همین این  
عاجز پروری رساندن نه کار زبان بود و دکان تجید  
این همین روش کرم گسترے در بازار اندیشه کشادن  
نه در خور قدرت ناطقه باشد بیز و بخش بسیار عطا  
به نتیجه حاجت روانی حاجتمندان انجاء جمله حاجات  
بے تعب انتظار کناد ساخته بنا رس را خطا انجا هم بهمان  
هنگام ورود عنایت عنوان نامه گریبان اظہار

رسید و باعث دریافت دقایق عنایت گردید و در وقت  
 هوا خواجهان و بداندیشان بسان ساعات مشتری و  
 زحل آن همواره سعادت قرین و این پیوسته است  
 رهین باد

# بالصفا

قبله حاجات مسیحا را بر تن بیجان خضر را بر گرم کرده  
 را بان پز شک را بر رنجور صهار را بر مخمور خورشید را  
 بر گرفتار آن ظلمت نشاط را بر اسیران کلفت صحت را  
 بر بیچار آزادی را بر گرفتار مرهم را بر زخم سسته چاک  
 آستین را بر دیده مناک بهار را بر تاک ابر را بر خاک دریا  
 را بر تشنه تفته جگر منزل را بر ره نادیده سفر تریاق را  
 بر مسموم نوید را بر مغموم آناهیه منت نخواهد بود که ورود الایمان  
 را بر دل نیاز منزل است تا دیده بروشناسی فرود آید  
 صحیفه سرمایه نوزاندوخت نامه نگار را بلب خیال دست  
 بوسیدم نامه را گرد سر گردیدم نامه او را نقد جان دریا  
 افشاندم از مضامین شفقت و عنایت جان تازه از کفر

در این کتاب  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان

آن که از تیر و دم دشنه حسرت دوری خون اظهار  
توان ریخت و مقدار پیش بسکه عبارت پیدین توان اینخت  
ونه لایق آن که از تقاضای خاطر بندوق حضور می  
حرفی توان زد و از آن دفتر مطول مختصر بقدر اعتدال  
جلوه عرض توان داد رتبه مدوح چندان بلند که اگر سخن  
سر بصرش ساید بوسه بپایین پایه مدح نتواند زد شکایت  
حسرت بجدی شعله انگیز که قلم را حرفی از آن بزیبان آوردن  
مانند نخل چنار آتش از خود بر آوردن باشد حکایت شناس  
چنان کثرت خیز که عبارت را شمار آن گره رشته خود کردن  
نقد هستی با ولین گره با ختن بود چه عرض کند که دلی خالی  
شود مطلقه بنگارش و سختی بگذارش آید چون کند  
فکر کوتاه از همه جاست انفاس بجز اساس صرف دعا  
است که سحاب گرمی که ما از وسیع ایتم از محیط فضل ازیدی  
سیلاب و آب عالمی که ما از و کامیابیم از فیض سردی  
کامیاب باد کلک نیاز سلک که دوسه روز پیش ازین  
نقش آرای ارادت با رسال غرضیه شده در آن  
از نرسیدن ساعت عرض پیر گشته بودی آنهم

به بست و هفتم روان گردید آینه چنان مقصود است که  
 برای رازجویان لفافه خطر بهما منزل اسرار نگردد  
 و اگر فهم نکته چینی صرف تفهم شود جز این فهم نکند که قبله قبله  
 پرست از جوپور فرستاده فرستان پنجاه روپیه در  
 غازی پور صورت ضرورت نمودها جنان اینجار ستم دادند  
 باها جنان جوپور ندارند مجبوری سفته بنامها جنان رس  
 گرفته بوالا خدمت فرستاده میشود تا مل نقصان تعلیمی  
 محظور خاطر خطیر نگردد و بدست یکی ازها جنان جوپور  
 به بیع رود و زر بعرض وصول آید و به غازی پور ارسال  
 یا بد ساعت هنوز نرسیده هینکه میرسد بعرض می آید  
 ساعت شباروزی خدام سعید ترا ساعت عبید  
 و نوروز باد-

## پایین

قبله حاجات  
 تحریر نه در خور است که گوهر نیازی در طبق بیان  
 عجز مراتب تقریر تنگی حوصله  
 توان آراست و نثار فرق مدح توان کرد و نه شایسته

# بایست

قبله حاجات زبان طوطی خامه بلاغت

هنگامه شکر شکن معانی نادره باد که از صفر صریرش همه  
 چون دم عیسی نواسے جان بخشی میجویشد و بازومی بدید  
 نقد شامه بلند پر و از فضاے فصاحت مانا که سایه  
 بال و پرش یکسیر مانند ظل همتاج اعزاز میفر و شد پیچے  
 بجگلی ستودن ذره را آفتاب و نمودن داد که می  
 دادن است بلکه در حقیقت صورت عیب را به پیرایه  
 هنر و دیدن و حرف نقصان را دفتر کمال خواندن نظر  
 فراوانی عنایات و کثرت توجهات کشادن است والا  
 هرزه در آئی بصله نخستین نیز زد و بیوده سرایے بنوازش  
 آفرین نرسید شخص مطلب گستاخ عرض می کرد که لفافه  
 خطوط غازی پو اکثر بچیان عبارت و اشارت می آید که علت  
 غائے چندین ترود که اخفایے چهره راز آئینه ادراک  
 اغیار است بر عکس مدعا غازه شهرت بران میشود چنانکه  
 این بار بود که از غازی پور به بیست و ششم رسید و از چوچو

عکس پذیر صور معروضات باد که او اوراق بقیه بهار بخیران  
 بنوز رنگ صول نسبت شیوه تغافل فروست حضرت مولانا  
 شهید چه خار پاکه در جگر نشکسته هر چند کند سعی در بهرسانی  
 آن چنین آلود غفلت نیست و اگر با آن نفس سوز می تزد  
 بجای نرسید اوراق موجوده شیرازه بندردانے  
 خواهد گردید مگر چون چندی دیگر تا آنکه محضر خون تمنا یعنی  
 جواب صاف از مولانا نمیرسد صفت دیده صرف مشق انتظار  
 داشتن است بالفعل بغرض زدودن رقم ندامت رنگ  
 افتال از جریده احوال کتاب آثار الصنادید که بنظر  
 داشتن زبان اردو و نقلت مکانات نو آموزان را آموزگار  
 و هم دل بستگی را باب است و بسبیل ڈاک و بیاج کتاب  
 ارسال کرده شد متن نسخه تمنا بحاشیه این آرزو محبتی است  
 که منظور نظر انور گردد و نوید قبول آن تعب کسان شکسته  
 خجالت را خط آزادی شود قطعه کاغذ زر مبلغ یکصد روپیه  
 بدین امید محل آرای طواف حرم آن آستان است که درش  
 بمعرض وصول آید و بمقیمان درگاه ازان ایجا رود  
 والتیلم

بار و شب ایام دوری تارا است سایه نخل خنین الطاف  
 پنهان و فروغ شمع این جنس مراحم مهر ضیا ماند آینه  
 التماس چهره خیز اجابت یار

# جواب خط مرزا ابراهیم بیگ

قبله حاجات      نخت را بهای لای فروز زنده  
 اختریک آسمان بالیدن و مرا لفرخ طالع یا و صد جا  
 نازیدن پیشانی صفی را از سطور نقش سجد پیر استن بان  
 خط را از حروف زبان سپاس راستن است که ورود  
 کرامت عنوان نامه چمن امید را بهار و شخص آرزو را آب  
 روی وقار گردید سایه ریزی سوادش با فرق خاکساک  
 کاری کرد که بمقابلش نطل بهار از منگیزی نقش بوریان  
 ساختن است و نور بیزی بیاضش با اختر طالع بی اعتبار  
 معاملتی نمود که آفتاب را با آینه داریش از دعوی ضیا  
 پرداختن یارب نخلی که منش از سایه نشینا نم همیشه بهار چمن  
 اقبال و خورشیدی که من آنرا از شبنم نسبتا نم ابد تاب  
 فلک اجلال مانا و مرآة معنی نمای باطن حقیقت موطن



امید را از آنسو گو همه خواب عدم بچوم آرد نمی بندند و  
 بلازدگان قحط الفت هر گاه جانے سراغ ازین جنس  
 دو عالم بهایا بند جز گل سودای آن اگر نصیبیه هم  
 هم با ایشان رسد بر سر متنا نمیزند هر چند وصول اولین  
 صحیفه را چندان زمان دراز نگزشته بود دیده باشتیاق  
 دیدن جمال قاصد چون دل عاشق بر رسیدن پیام  
 وصل نگر اینها و دل بدوق گرفتن چاشنی التفات از  
 قدسی شیره خانه نامه مثل دیده آرزو دهان آرزو واداشت  
 که آن فرخ قدم از در رسید و این همایون رقم با ده نشاط  
 بکام جان رسانید نازم بدین روان آسانا که از هجوم  
 سبکستان سوادش آفتاب نشینان وادی انتظار را  
 بستر آسایش بسایه راحت کشیدن دست او از شفقتگی بیار  
 بیچارگان ظلمتگه حرمان را روشنی کا شانه مراد بدیدن  
 ماهتاب صورت لبست کشش حروف مدهوای خنک  
 دران سایه بود و بهیئت نقاط شکل پروین دران ماهتاب  
 نمود چمن امید بهار آرزو و این تمنا و چراغ آرزو  
 ضیا امید این مدعا است که تا خورشید روز فراق شعله

۱۰۹۳

دستر گبیامی التفات است شکر آن بقدر آن نتوان کرد  
 هواخواهان را بهر هنگامه و هنگام کم مگر جان بگزارون خدمت  
 بستن دست امید بدامن سعادت زدن خواهد بود اگر  
 کچرو شے خاربے حربے تمودوزیدن صیابے چمن  
 رفت کہ رسیدن نامی نامہ ضیاء اختر دولت و اقبال  
 نیر چرخ جاہ و جلال جناب نواب ضیاء الدین احمد خان  
 بہادر نیر باشد رایجہ رسان گل این پیام گشت کہ پسین  
 صحیفہ والا داخل پنج آہنگ کردہ آید اگر رنگ شگفتگی  
 بستن غنچہ این خیال در خلدستان خاطر عاطر بجلوہ  
 آرائی خوبی آن صحیفہ درویدہ مشتاقان است جاوار  
 و گر حلے بندی شاہد این مدعا بدین غرض بود کہ نام  
 گنما می در فہرست نام آوران جایا بدگدارا ہم برے  
 شاہان نزیبہ قدر دانی حضرت کافی ست

## پالیصا

والا شان مخدوما گرسنہ چیمان مایدہ محبت  
 چون برخواستے لذتے ازین نعمت جان پالا چنڈیدہ

آن بزم فلاطون او بگا و چنان خواهد که رسیدن بیشتر  
فرمان فرمایم توسط فرمانروا بایدا از آن طرف نیز انماض  
نظر از رعایت این طریق نشاید این مرتبه که فقیر باطلأ  
وساطت خود سرمایه آبرو اندوخت فرستادن پاسخ  
معرفت دیگر بکدام پیرایه میخواست که مورد الزام  
خارج آنگه نمی گشت قصور در رنگ گو به نظر مصلحت بود  
نه بوجه غفلت بصله حسن خدمت معاف باد -

## بایضا

ببقدر آن قدر دانا خامه همایون دم ساغر کش  
خمده اعجاز عیسویست که کیفیت صریش نشه احیا بجانده گ  
خمار بجران می بخشد و نامه فروغانی رقم ضیا نامی بدیضا  
موسومی که الوار و رودش منردیان زوایای ذره گی را  
بخاورستان هم پلگی خورشید میکشد زبان آن طوطی بنگر  
شکن معانی نایاب و لمعان این تیره نامی رخسار  
آفتاب باد بنده را بخواجهی ستودن و در ستایش  
قطره دق قدح در با کشودن از آثار فراوانی که مر

در ایام  
سازمان  
۱۱

بجواب کتابت مرزا اسد اللہ خان غا

کر مٹی و مٹی و مٹی و مٹی  
برنگین بیانی نیایش حضرت کبریا صد چمن بہار میفرستد  
و ناطقہ بسان بسان بلبل از زمزمہ سحر ستایش  
نجات رسا باہنگ ہزار موسیقار میخوشند کہ چنانکہ چشم  
عنایت مخدوم در منت نخی ارشاد خدمت صادقہ انتخاب  
بنام خادم نمود رسیدن کند سعی بدز وہ حسن مرام مخدوم  
سر بلندی خادم افزود قصیدہ را از مذکاکہ مدوح طغرا  
قبول طراز عنوان بسبت و عریضہ را از پزیرا لے ما ہو مفر  
حرف مراد بر کرسی نشست ہوا خواہان را آسایش  
سبکدوشی گزاردن خدمت مفت وقت گردید  
منظر ان را آئینہ جلوہ نمائی شاہد بدعا پیش نظر رسید  
جواب یا آن آئین کہ دل بحصول آن کمین داشت اینوقت  
رنگ روانی میگردد البشا اللہ از دست ہمان قاصد کہ  
این سجدہ زار نیاز را بران آستان میرساند تحفہ  
میگرد و بعد ازین اگر ہمت آسمان سیر قاعدہ شناسان

چه گزارد که سخن بگزارش آید و از شراره جوئی سوز  
 فراق کاغذ نامه سلسله نسب به بال موسیقار میرساند  
 چند نگار دکه حرفی نگارش گراید درین زمان غلغله  
 غزم نواب نامدار بگل چینی بهار سیران گلزار سامع  
 را مانند مرده گلگشت چمن با سیران قفس نوید نوروزی  
 و بیدست و پایان عالم قدرت را چون غبار از امید  
 محال آرائی بهدوشی نسیم توقع صد گونه بهر وزمی اکنون  
 تحقیق رسیدن غزمت پنجاب خاک یاس در دیده  
 تمنای بخت و شور آبه این خیر نمک در شراب آرزو بخت  
 چندے دیگر دل را مبارک باد نا کامی است و نگاه را  
 مرده حرمان خوامی تا بعد ازین ورق گردان دیوان  
 امکان کدام مضمون بجلوه اظهار آرد روزے چند گذشته  
 که کرم اسلوب نامه مرغوله ریز ترانه وصول گردیده از خارج  
 آهنگی انصاف و شمنان خیر و ادیارب هر که با ان راست  
 رو مقام اتحاد یکے پیش آید مگر طالعش چون جنگ وقت  
 نگوئے و تارفتش مانند ساز غم نغمه فروش  
 مخزونه باد۔

نیک بنظر نمی آید آئنده خدا داند هر چند

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ  
پیمانته چو پُر گشت چه لب داد و چه بلخ

لیکن تقاضای بشریت مرابطور من نمیکند و در مجموع  
از فکر طبیعت را مغلوب میدارد آما س بغل اگر چه تحلیل یافت  
مگر بنا سازی اب و هوا کے اینجا با مزاج دست  
بغل است و بنا کے صحت در ظل از اجل انقدر همت را  
خواه با نم که باز سر پر سودا بر آن آستان گزارم والا  
کسی چنین زندگی بد بهر چه خواهد که همه دم سینه است و  
کوه غم و دل است و ابنوه الم دیدہ حیرت نگاه وقت این  
تمنا است که از مشکین رقم خامه جادو نگار سر تمه نوری  
حاصل سازد اگر پر چه زیب رقم یا بد در حق این بیمار  
نسخه شفا تواند بود۔

## بجواب حکیم نیرالدین خان

سر پا کرم مخدوما از نازره فروشی شعبه  
اشتیاق نے خامه لبان نخل چنار آتش از خود می برد

بکجا است آنمہ دسترس کہ ز نغم ز طاقت ل نفس  
چو حباب میکشم از هوس عرق بدوش خمیدہ  
نہ ز شور انجمنم خبر کہ بشوئے خمیہ منم نظر  
مژہ چو شمع کشادہ ام بقبار رنگ بکایدہ

## بمولانا سید

حال خون کشتن دل بے تورم میسازم  
جای آنست کہ خوناب چکد از قلم  
شرم کم جو صلی سرتہ گلو است نوحہ بر مرگ آرزو چند کنم  
و مرثیہ بر حال دنیا تا کجا خواهم والا دقرباے پریشان  
نوشتن بود و طومار ہا ہم رنگ نامہ اعمال خود سیاہ  
کردن قطع نظر از آلام فراق تکالیف مالایطاق کہ  
درین سفر کشیدم بحضور ملا زمان عرض یافتہ باشد  
تا دیدنیہا دید و ناکشیدنیہا کشیدہ شد آن ہمہ ریشہ دوانے  
سے و تدبیر در فکر نیامدن این طرف آخر بکجا میرسد  
کہ حصہ ہا از خون من نصیب خاک منظر نگد و سہارنپور بود  
سیرابے آن تشنہ کا بان بچہ طرز میگروید بظاہر آثار

خادم نواز محمد و ماخامہ از کتتش حروف نقش آراے  
 تدوعا است و نامہ از لبہاے سطور دہن کشامی اداکے  
 شکر و ثنا کہ قلم عیسی دم بہ پریش حال آبلہ پان وادی  
 الم نوید تسکین گبوش جان رسانید و نینقہ مشکین رقم  
 بعیاوت پہلو فرسایان بستر غم چون مسیجا بر سر بیچار  
 رسید گل بنیجا رصحت ہموارہ چمن پیراے دامان حال  
 ملا زمان دیادہ بحینہا رجمیت پیوستہ فرحت افزای  
 دماغ خادمان باو بگنہ ارش سیدہ با شد کہ باہم  
 کشاکش الام تار نفس از گستن محفوظ ماند و بچندین  
 سنگبارے ایام شیشہ حیات از شکستن بامون بظاہر  
 دیدہ غفلت نگاہ را چندے دیگر اجازت تماشای  
 این حیرت سراست و این سر بزائوسے ندامت سخت  
 جانی راروزے چند رخصت اسیری درین دام بلا  
 دیگر از حال وحشت مال خود چہ عرض دارد کہ کلفت خاطر  
 عاطر بار نیارد

شده عمر ہا کہ نشادہ الم کبیرین اشکت حکیدہ  
 و لکی ز نالہ بے اثر کردہ ز رشتہ بریدہ



فرسودگیهای آن از دست غم نگذاشت و ملال در  
 رسائی او نیز باز مداشت از مقصود یک زبان  
 شکرین خامه جاودنگار توای استطلاع کشیده  
 تا این زمان رسیدن توید حصول آن بهار آرای  
 چمن طمانینت گردیده باشد از هنگام ظهور این موقع  
 خاطر خیر طلب بدعا میخواست که قرعه این دولت  
 بنام نامی زنده چون دعا با صدق در یک پیرهن بود  
 بفضل ایزدی از گریبان اجابت سر بر نمودنا حق  
 کوشی رقیبان چهابساط فضول آراست مگر بگردد  
 که حق بمرکز قرار گرفت قبل از وصول کرم عنوان نامه  
 جوش باده فرحت بر سر آن می آورد که غم آرای این مژده  
 شومر لیکن خوف التباس بوضع ابنا زمانه که دل داده  
 شما فرستگما ازان راه دور است رخصت نداد زیاده  
 عرض مبارک باد بادعای دوام جمعیت و اقبال بر زبان  
 دارم و بس

بایضا از کوه شمشاد

تازه و جهان و جهانیان را از ان آستان اقبال درین  
همواره فیض بے اندازہ باد۔

بمولوی اسد اللہ خان در تہنیت عمده قاضی القضا

خط غبرین رستم کسی کہ تسلی دل و دیده شد  
بخیال سرمہ سواد آن بہ بیاض دیدہ کشیدہ شد  
مہ گاہ طول شب یلد آے ہجران  
تہید طلوع صبح و وام وصال بود بشکوہ  
جانکزا یہاے الم فراق چرا پردازم و چون شرم  
تغافل حق یاد آوری ببطر ز خصوصیت ادا نمود شکایت  
روح فرسا یہاے استغنا بہر چه سازم ہر چند درین  
باب ہم از اثر جذب دل خود بار منتہا بردوش جان دارم  
نہ از ان سرخیل بو فانا آشنا یان کہ دامن محبوبی  
ایشان ہمیشہ از خاک مروت بر چیدہ باد و می وصول الطاف  
مضمون نامہ برنگی ساغر امتنان پیود کہ خار زہر فروستی  
رنج فراموشی پاک ربود در بساط ناکامی بغیر کالائے  
جان ندا شتم خواستم بہ نثار قدم قاصد اندازم خجالت

بمولوی اسد اللہ خان در تہنیت عمده قاضی القضا

بفرغ عرض خدام فلک احتشام خداوند لغم فلزم فضل و  
 کرم محیط سخاوتهم فیض رسان اعالی وادانی امم دایمی  
 اقبالکم وزیدا جلاکم میرساند پیدا و هویدا  
 که چنانکه ذره را بجدت کتور افشای آفتاب عالمتاب  
 پروا نتن عجز اوراک خود بفرض آوردن بود و قطره را  
 سپاس آبرو بخشی دریا عرضه دادن تنگی حوصله خود  
 ظا هر کردن همچنان بندگان را یا زام پرورش خاوندان  
 زبان تعریف و توصیف کشادن اعتراف رسائے  
 خود بمقام نارسائی نمودن باشند از عهدہ آن برآمدن

## فرد

چیزیکه بصد زبان ادا نتوان کرد  
 پدیدت که یکت بان چه تقریر  
 پس طریق اصوب و النسب همیکه شکر نعمت واجب  
 و التسه بدعا مشغولے نمایند و شبها روز صرف النفاس  
 بهین راه سازند تا چرخ چارمین اریکه خسرو خا و ربود  
 و بذل انوارش راتب معدن و کان دهد کرسی دولت  
 و شمت را بوجود و وجود ملازمان ثویا شان برهم و لوق

و  
 و

تو شستنی بود و ان غبے رحمی زمانہ امر کہ بعد اب دوری  
بس نکرده موقع نامہ و پیام ہم باقی نگذاشت و وارث  
آنجناب زندگی بس و بال است و سرمایہ حیات صرف غم و ملال

## مطلب

بخندہ سر نہ بد غنچہ دہن بے تو  
زبان نشین نکند تلبے سخن بے تو  
ز سینه سوز می بھر تو جان بلب آمد  
نفس چگونه کند اختیار تن بی تو  
بیر و زنگ غم از سینه فسرده من  
نہ بادے گل و نی سرو نی سمن بے تو

بے اختیار دل مصطر نگذاشت و الا عرض اندوه  
حریف حوصلہ زبان و قلم نتواند شد حفظ حافظ حقیقی ہر  
جا حصارا من از بداندیشے کج اندیشان باد۔

بخصوص جناب جمس طامسن صاحب بہادر  
بایام حکومت صد پور

و بد آنچه دید خاطر نا کام ما بجهت کار س طول امل تخم  
 هوس در مزرع تخیلات میکاشت برق تنبیه در خرمن  
 هوشش زدند فهمید آنچه فهمید اکنون تکلیف انظار کرامت  
 بار بکلاحظه شطخ نامه خواستن از مسلک موقع فهمی آستو  
 افتادون میدانت رسیدن نتیجه ملتسمسات از نزد خان  
 الطاف نشان مجبور ساخت سامان افسردگی آن قدر  
 بهم نشده و دل و دماغ را آنهمه از جا نبرده است که زیاده  
 ازین خون گرمی یا خامه و نامه توان نمود

تغافل کرد پایمال چپان نگریم چرانه نالم  
 فرامیهای رنگ عالم فرامشت باد می گارم

چنانکه فراموشی بچسب بران بکدامی وقت یاد می آید  
 یاد حق در هیچ حال فراموش مباد -

## پاییناً

قبله و کعبه تبصیر آن قبله امید جبین نیاز سجده  
 فروش است و بخیال تشا ویش خاطر عاظر دل و جگر  
 از دهان زخم در ناله و خروش حکایت ها گفته و دقربا

مقرر اور استخوان مانند شمع در پرده فائوس  
می افروز و هنوز آغاز زمان بجزان است تا پایان  
آن نتوان گفت که انجام کار خود چون شود زیاد  
جز حسرت حضور می چه عرض دارد -

# بایست

ندامت میکشم از نامه های بی جواب خود  
که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد

اگر تغافل از حال دوران باین رنگ سر بر می آرد که  
زبان قلم را رخصت جواب زار نالیها نیست یاس زمرده  
صد پیراهن بالیدن که بعد ازین رشته امید می سامان  
دام خاطر برشته دلان نمیتواند گردید و کرساز الشیاء  
مجبوران چنین آهنگ دارد که یاد فراموشی را هم بغلط اجاز  
یاد آمدن نه حرمان را نوید جهان به کام خود دیدن که  
وگردست آرزوی بدامن دل شکسته خاطران نتوانند  
رسید طالع تا فرجام ماسته در رسائی خود بمقام  
کمال نارسائی داشت آئینه یقین پیش نظرش گزاشتند

شکر می روپاند و تصور تکلیفناک ایشان بر سبب  
 محبت این نیجان همه تن باغ ندامت میگردد و اندرین  
 کساد بازار مردمی خلعت عجزاری بیدست و پایان  
 که حله جوانمردان است بر قامت ایشان دوخته اند و  
 دیگران اگر ازین سنجیه رضیه بهره داشته از خدمت  
 ایشان اندوخته ادا شکر چنین عاطفت کار کام  
 و زبان بنود مگر سطر چند با ظهار نیاز علیده رقم نموده  
 منظور نظر محبت اثرشان با دسفر این طرف در ایام  
 پرشکال صد خطر دارد و با آن الغیث بیداد و رنجباز  
 بے اثر اثر اگر مولوی جعفر علی صاحب  
 قرعه این عزم نزنند فال نیک است از روزیکه کشش  
 آب و خورش این پرمی زده را درین زندان سلیمان  
 یعنی برین کوه پرانده انداخته تیشه فراق چندان جگر  
 کاوے دارد که روح فرهاد را با تم می آرد دیده سفید  
 شده هم رنگ جوئے شیر است و از دشنه غم پر کاله با  
 جگر بسبان خون پرویز و انگیر دل سوزان از هجوم گریه  
 چون چراغ کشتی در عین دریای سوز و تپ دروئے

تجویزی نمی نمایند در راه این از خود در میده نیز اختیار  
 فرموده است و بعد از آن رام پور و باندا هم دیدنی  
 طلب خطوط از هر دو جاے مذکور مستحسن اقتادارایش  
 تدبیر با جلوه تقدیر موافق با دقلم عجز رقم تیرد و بار به خان  
 الطاف نشان در خصوص ملازمان آنچه نگاشتنی بود  
 نگاشته مرآة التماس هنوز چهره خیر جواب نشده غالباً  
 انتظار جلوه شاهد مدعا باشد فکر خیر اندیشان به تمیل  
 ارشادات عالی در باب انشا فرصت جوی وقت است  
 هر گاه جناب میور صاحب بهادر باز پس می فرستند  
 سر شتمه تدبیر در شیرازه بندے اوراق مطالب شده  
 صرف میشود و بودید حال زمانه امید نتوان داشت که  
 مطلبیکه پیش نهاد خاطر عاظر است با انجام گراید مگر کمیند  
 سعی هوا خواهان البته تممت آلود چین کوتا به نخواهد  
 خیر های متوحش مکاره اکبر آباد در نیجام تمواتر رسید  
 ایزد مهربان بندگان را بگردار ایستان نه گیرد و رحم را  
 بر مکافات اجازت سبقت دهد الطافهای بی پایان  
 برادر صاحب موصوف از بهرین موهزاران زبان



این مسلک هر چند از طریق رضا و رومی افکنده سراغ  
از منزل مقصود هم نمی نماید ورنه در نحوه فوت امید  
باشک ریزی مثرگان خامه سیاه بی از چشم دوات  
پاک برومی کس باین طالع ناساز چه سازد بچندین کلفت  
فال کدام راحت زند که اگر حیرانی فاتحه رخصت میخوانند  
پریشانی ریشیه اقامت میدواند وگر حیرت بود اع می  
حسرتی طرح رفاقت می اندازد از سرمایه حیات وی  
نیست که صرف ناله غم نشود و در چشمه چشم نمی نه که وقت  
آبیاری نخل الم نگر دو بعد عمری که ورود عنایت عنوان  
نامه خار خار انتظار از جگر بر آورد دریافت مضامین افکار  
انتشار ملا زمان ممانناے جدید رنج و محن را بخانه دل  
که کار و انشرای غم شده است در آورد بهر گاه تشنه  
خاطر خاطر باد و در همدان بتصور می آید از رنج پریشانی  
پای خود و قعته در نظر باقی نمی ماند قبله امید با بین  
تکلیف بسیار درین سفر کشیدید فضل انیز وی تلافی  
فرماید و مضمون ان مع العسر یسر البظور اراد غزیمت لکنهو  
چنانکه برادر کرم مناصب لاله اجمن سنگه صاحب

ت  
ول  
کافی  
چشم  
روانی  
ن  
بیانی

حضرت ندید و قلم نیز رقم سطر چند که آشفته تر از  
 حال این شوریده سراسر است بمعرض عرض کشید الحال انقدر  
 تکلیف بر خود جانزداشتن که مکتوب الیه را بحضور خوش  
 طلبیدن و بهر وضعیکه وقت مقتضی باشد بدجومی او پرداخت  
 و مکتوب حواله کرده جواب هر مرتب بالتفصیل از د  
 حاصل نمودن و باین هوش باخته عطا کردن حیاتی  
 تازه به نیم جان بخشیدن است و داد بنده نوازها  
 و اذن نجات نارسامی این بیدست و پا خارج این  
 مدعا مباد **مصراع**

زیاده زین چه نویسم که آب شد نفسم

## بایضاً از شمله

چگونه شرح درودل نویسم پیش بدجومی  
 که از آشفته یها دل رود سومی اقل سومی

تحریر شکایت تقدیر قطع نظر از آنکه رخنه در بنا  
 تسلیم می اندازد و در از مطلب هم نمیکشاید و الا در  
 ماتم مرگ آرزو جامه کاغذ را سیاه کرده می وسلوک

پاس انداخت و پاره پاره ساخت هر پاره صدر ریزه  
 و هر ریزه صدرش زگر وید و دل غ دل و جگر بزخم و زخم به نام  
 شدن رسید محبت به تقاضا است که دقیقه از دقایق  
 شکایت ناگفته نه گزارم پاس ادب ازان منع فرماؤین  
 ایماست که مهر سکوت بر دهان زخم و حرفی بر زبان  
 نیارم پس من درین بیچارگی چاره جز تسلیم ندیده به مضمون  
 این رباعی تن میدهم -

## رباع

زنده کنی عطای تو	ور یکبشی فدای تو
دل شده مبتلای تو	هر چه کنی رضای تو

در همین عرصه پریشان نگارے ماد و بار سامان تکلیف  
 نظر ملا زمان فرستاده اکنون دل از خود رسیده گوارانمی کرد  
 که با زبان پردازد لیکن درین زمان طرفه باراندوبے  
 پر دوش شکسته دل افتاد که مضامین مکاتیب موقوفه  
 به گزارش آن زبان جرات خواهد کشت ادا منی جز غنا

بیدل از یاد خویش بهم رفتم | که فراموش کرده است مرا  
از نجات سیاه بزنک کامل دلبران کیسر دارم و نهر اسود  
و از تیغ جفا بسان شانه زخم آباد جگر دارم و مهرم ناپیدا  
چها عرض کنم که دله خالی کرده باشم ستیزه کاری  
زمانه که صلحش برنگ جنگ سر بر می آرد بر نگارم با بقیه  
دل دیوانه که گاه به مرابطه من نمی گزارد عرض دارم  
باز کم التفایتهای ملازمان که آنجا در همین قدر زمان  
دور می یابد مجوران و قف نسیان است شکایت  
بر لب آرم کاپور را از مقدم میمنت تو ام دار السور و فرمود  
و محرومان را بزبان قلم هم نه پرسیدن خود عجب بود  
وین عجب تر که از چندین عرصه رونق افروزانجا باشند و  
پدیدن محب صادق من قدمی رنج نمانند دله دل بر  
آرزو و محو این خیال بود که سر مرا فرش قدم خویش تصور  
فرموده گزاره بان طرف نموده بدیده دیدار جوی  
ما دیده و بزبان حسرت گفتگو ما پرسیده باشند  
که نامه اش مخلو بشکایتها حضرت به نیامدن ناپرسیدن  
علم وصول فراخت شیشه دل را از طاق امید بر زمین

رسید و پذیرفته جناب شان بحضور ابواب نامدار  
 نقاب از چهره کشید در آنوقت قرعه طلب بنام این  
 گمنام هم افتاد و پس ازان که شانه تقریر گره از زلف  
 مطالب کشاد و غازه ارشاد چنین رنگ بست که هر چند  
 جمیع ابواب این کتاب بجای خود مستحسن و مفید است  
 لیکن چون کار با طفل افتاده و تعلیم مبتدیان علت غایب  
 فرمایش بوده صرف باب ثانی و ثالث صورت انتخاب  
 خواهد گرفت و از انهم نسبت رقعات شوقیه و صنایع  
 نقش قبول بر گریسی نخواهد گشت و قبل ازان بهیئت  
 گذائی در الکبریا با نوز و جناب میور صاحب بهیاد  
 باستشاره و احتیاط حمت ترسیل خواهد یافت اکنون  
 ظهور امر آخر در کیمین توقف رسیدن جواب از انجا است  
 دیگر جز این شکایت که به کاپور رسند و خبر از حال  
 دل فکاران نه پرسند بقول بیدل ازین عالم که همین عالم است  
 چه وانکار و و ازین ساز که این ساز است چه معروض دارد  
 شاهد مراد در آغوشش با دوه کامرانی خوش

نوازشنامه که چین سحر از اکبر آباد تکلیف بنام عنایت  
نشان به ترتیبم آن گوارا فرموده بودند فرود بید  
بعروج آفتاب رسائید و سواد آن اگر ظل عاظفت  
کشید بیاض آن مرهم کا فور بزخم جگر بخشید تا خارها جرت  
باقیست دور پیمانہ این الطاف بے انتہا باد کلک اعجاز  
نگار که از فقرات نثر به تتبع ملا جلال طباطبائی عذار کا  
بخط مشکین راسته و آئینه پیش پوسف گذاشته اگر مہ  
انصاف بیدہ بود توان دید کہ نتیجہ نیست تفوق است  
و تصویر تفسیر فضلنا بعضہم علی بعض درین وقت ملا  
بایستی تا دانستہ کہ چه میگویم و در راه این دعوی  
تہ بدست یاری کثرت و رسوخ نیاز بلکہ بیامردی  
انصاف می پویم حسب ایما آنچه گاشتنی بود بنجان  
الطاف نشان نگاشتم فضل غیبی بہانہ جو است حصول  
مطالب ملازمان مزد طلب انتظار مبادا آنچه در خبا  
گذشت بر مرآة شہود خاطر خاطر ہم منعکس شود اجزا  
انشاء بعد نفس سوز بہائے تقاضا از قبضہ جناب امین  
صاحب بہادر بدست جناب نہارٹن صاحب بہادر

آن سفر کرده که صد قافله جان همراست  
همه کجا هست خدا یا به سلامت دیش

بندگی چه قدر نیرنگ سازد در ماندگیست که با وجود داغ  
الزام مختاری خاک یکصحر مجبوری بر سر باید انداخت  
والا من و ازان جناب دور بودن سخت جانان چایه  
موجب شرمندگیست که با همه بر خاستگی دل ازین جهان  
با انتظار مرگ شکسته پایاید ساخت ورنه من و دور فراق  
زیستن مشت خاک انسان را در چار سوسه صرصر  
حوادث نهاده اند عثمان خود داری بدست کیست  
هر چه پیش آید پیش آید اینینه خلقت این ضعیف خلقتان  
را تعلیم مستحق حیرت از چشم قربانی داده اند خوب و بدت  
در حساب نیست هر چه رو نماید رو نماید شبها به تمنای  
آن لقا پنجه مرگان دست دعاست خداوند اصبح امید  
از افق اجابت جلوه کناد روزها تا نفس کند مناجات  
حصول همین مدعاست یا رب شب یا س مشتاقان  
بحسراغ مراد روشن شود بعد از آنکه خلش خار  
انتظارش تر فروش رگ همان گشت و رو دعا جز

بجای گل امید داغ یاس نه چنید چه چیند زهر نوشان خمار  
 دوری را سردی اینجا باد و پیمای کیفیت سرد مهری  
 زمانه است و فضای این مقام آینه نهای کلفت  
 موسم خزان بارش باران بدتر از اشک ماتم و نعمه  
 جانوران جان خراش ترا ز نوحه غم یارب دیده حسرت  
 کشان دیدار را بیش ازین حلقه در یاس پسند و خاطر  
 امیدواران حضور می آن نهیم آمار را در امید بر رویند  
 بعد از آن که تحفه نیازی حواله قاصد شده بود چنانکه مبعوض  
 تبار آورده باشد کیفیت ورود عنایت طراز نامه ساغر  
 طمانیت پیود و اعجاز قلم علی دم در حق نیچان مسجانی  
 نمود بر سوادش که مومبانی کدل پاره از شکستگی درست نبوده  
 از آن هم رسید سواد دیده پسند سوخت و از بیاضش که  
 صبح امید نخت در شب تیرگی غنوده از آن دید بیاض  
 چشم سرایه نوراند وخت تا تپ بجران جگر سوز است <sup>طلیب</sup>  
 شفقت را در عطاے چنین نسخه های شفا در یغ توجبه

سباده بجواب کتابت ایضا



را از آئینه پشت بدیوار حیرت نشاندند چه نویسد و خامه از  
 کز لک زبان زیر دندان از سینه کاویهای ناخن  
 غم که فریاد را در مرگ ندامت خوابانده چون نگار در قص  
 نیم بکسل تیغ الم جانگزا دیدنی داشت چه توان کرد  
 تنگنای اینجهان جای پیدین نیست قیامت آرائی  
 فغان هوش رباتا شاکردنی بود چه باید نمود از بخت  
 تیره که سرمه گلوست رخصت ناکه کشیدن نه روی شب  
 بجران سیاه از ما هتاب نمک در چشم ریخته خواب از  
 چشم و سر از بالش نا آشنا داشته چندان بیتاب میدارد  
 که شمع بالین انگشت زهاره می شود حال روز فراق  
 تپاه از آفتاب آتش بجان زده آسایش از جان جان  
 از تن بیگانه ساخته آنقدر مضطرب می سازد که خط شعاع  
 در دهان صبح زبان امتناع میگردد و چشمیکه مجبور از سرمه  
 خاک آن آستان شده جهان در نظرش تیره و تار  
 بود طائر نگاه بال و پر در آشیان نشکند چه کند و لیکه  
 رنجور محرومی ملازمت ملازمان گردیده سامان عشرت  
 در تصورش موجب صد محن و آزار باشد از گلزار جهان

دستگاہی گریب و احسان بدین هم خوش است  
 حیف که در ماندگی از دوستان شرمندہ ام  
 صریحاً آن معالج بیماران در الفت با حیا  
 جانداگان الم فرقت ہم نفس دم مسیحی باد و رعایت  
 این جنس رفت بہانہ جوے کیے مباد۔

بجواب صحیفۃ مولانا غلام مام شہید از کوہ شملہ

فصلے از باب شکست رنگ انشا میکنم

میتوان راز درونم خواند از سیماے من

حکایت سوزش جگر خانمان با تش دادہ صفحہ قطار  
 پروانہ میسازد در شب یلداے حروف شمع این  
 بیان بچہ عنوان روشن توان ساخت ماجرای نریش  
 اشک دیدہ ترخانہ عاقبت بسیل بلا سپرہ نقوش  
 مطلب را پیش از نیشن بسستن میدہد در بحر طوفان  
 زائے اظهار ایند عاکشتی کاغذین اساس عبارت  
 بچہ طور بادبان روانی تواند فراخت دوات از خاک  
 انبشت بدہان است بیقرار بہاے دل کہ سیما ب

مجموعہ کتب  
 کتب کلاسیک  
 کتب تاریخی

عاطر جاے دارگو پس از عمرے نگاه مهر قرعہ لطفی بنا عطر  
اندازد و این کس می پرس که از خاطر خود ہم فراموش است  
در بزم آن خسر سیل اتحاد طیتان بزمره مخلصان بیاد  
مے آید هر چند ظهور آن امر اتفایه باشد اداے عسک  
در همان زمان میخواست مگر هجوم ترددات بتواتر اسفار  
که هر روز سراے دل منزل صد قافله افکار بود و صد  
نفس در اے هزاران محل انتشار نگذاشت تا برسد خامه  
مسافر ملک معانی ساخته تحفه ثنائے می آراست شنیده  
باشند که بالفعل نیز پائے بهرزه جولان را کتب دارالامن  
وامان نصیب نیست و این سلسله جنبان بهیوده دومی را  
مهلته از قطع فراز و نشیب نه صفحه خاطر وقت داغ حکمت  
وسر تاسف ندر از نونے ندامت که نقش تدبیرین  
ببست و پا بجمول مدعاے سامی بر کرسی مراد  
نیشست و دست نارساے این بے نوا بهت  
و جوبے مطلب گرامی حلقه زن در یاس گشت

ن

بلف افتد تو نسبتی ایزدی بهمه حال بر مسلک استقلال  
 مستقیم دارا دوبله آشوب تردد بمبتام کمال  
 جمعیت رسانا د-

## بجواب مکاتبه حکیم فخرالدین جان

نیچه تمنای آن وحید دوران همواره شانه کیش زلف شایه  
 مقصود باد تحریر شکایت آلام مفارقت بله لغت  
 شکوه تقدیر نیست و با آن زبان الکن خامه حریفین  
 داستان نفس گیرنی دل مانا ببسمل کچیان پیش زربال  
 وارد مگر چه کند که طرح این قفس بوسعت یک پتیدن زنجیره  
 آه عرش فرسامایه شور چندین قیامت بعرض آرد لیکن  
 بکجا رسد که کند رسائیش از گوشه بام تاثیر سیخته واسه  
 بیچارگی اگر تسلیم درین عجز چاره کار ننماید وحیف درماندی  
 اگر رضا بدفع این خار ساغر طمانینت نه پماید چندست  
 که وصول دلنواز نامه بر متعطشان زلال وصال سبحانی نمود  
 و انوار معانی روشنش بر تیره روزان ایام سراق  
 آفتابی شد احمد که این غبار سر کوجه و فابر گوشه دامن خاطر

از خانه چشم بیرون گزارد قدم بر شتر زار گذاشته است  
 و از حرقت درون نفس بے آرام تا لب رسد صد بار  
 جگر برانگردد و واقعه غم افزای جناب مولوی صاحب  
 غفران مآب دلہائے مخلصان را وقت پتیدن کرد و  
 دیدہ ہائے مجبان را صرف خون چکیدن ساختہ از زبان  
 الم موطن اخلاص گزینان را ہی بدل الطاف منزل آن  
 سر حلقہ حقیقت بینان توان برد کہ در هجوم چندین غموم کا  
 اضطراب کجا رسیدہ باشد و سینه سوزے آتش این  
 الم چہا سامان دل غ دل و جگر چیدہ لاکن از آنجا کہ برن کا  
 آگاہ پوشیدہ نیست کہ شیشہ حیات کہ جو ہر نامی حقیقت  
 جناب باشد از سنگ قضا در شکستن ناچار است ازین  
 سرے دوروزہ کہ نہ جائے نفس راست کہ دن بود گزشتن  
 بے اختیار پس آنچه رونماید چون دیدن ضروری است  
 بارے برضا باید دید و ہر چہ بر سر افتد ہر گاہ کشیدن  
 بمجبوری است ہمانا بہ تسلیم باید کشید تا سررشتہ ادب عبودیت  
 کہ باعث اختیار اینہمہ عجز است از دست زود دولت  
 رضائے کبریا کرد و استقامت مقام ارتضا است

## شعر

نازنین جہلمہ نازنین بند | نظر پاک این چنین بند

بہ نظر آورد بکلم مامورے پس از عرق ریزی سراغ بادراک  
 حال بیجا لے انچہ بہ نقش و ضوح صفحہ آراے شہود کشت  
 منتخب فروش محبموعہ این معنی است کہ درین مرتبہ  
 نیز ہمون آتش در کاسہ شد این غبار و امن عجز اگر چہ دست و پا  
 براہ سعی زدہ بگویم چون آہ لے تاثیر بجائے نرسید  
 از اخبار این طرف بالفعل انچہ سامعہ را سامان نوید بہار  
 یا شد گل کردن این خیر از افواہ است کہ انتہای فصل بہار  
 ابتداء کے امضا کے خزان ہجران خواہد بود مصرع  
 یارب حصول مقصد ولسا قریب باد

مولوی اسد اللہ خان بھار در تعزیت ال معفوشان

گلشن خاطر سامی از صرصہ حوادث زمانہ رنگ خزان بندیدہ  
 با بیارے تسلیم و رضا ہمیشہ بہار باد درین زمان کہ ورت  
 عنوان کہ از خار خار حوادث نگاہ تامل خرام تا پاسے

اختیار و فرچینین و چنان کشادن با آنکه طومار تسلیم  
 از ہم دریده باشند مانند دست و پا زدن مورب  
 بجزیم افتاده اظهار رسائی کند سعی بذروه نارسائی است  
 والا از شترکاری خار فراق چها گفتنی که نبود حیرت زدگان  
 کارگاه اعتبار را طرز سخن این و آن آراستن عالانکه داغ  
 پانقره مسلک رضا بر چین کشیده باشند چون تنگ  
 و پوے مسافران عالم خواب همان پهلو فرسائی پر بالستر  
 بیدست و پالے است و رتہ حکا ہتہ امید واری  
 دل پر اشتیاق چه قدر بیان کردے کہ نداشت باطلہ  
 سرمایہ تسکین کہ در کاوش الم دورمی باشد خیال قرب  
 روحانی است و جمعیت اطمینان کہ در ہجوم یا سوچ پریشانی  
 بود تصور بے اعتبار بے بعد مکالمے یاد اورمی بخیران  
 یا یاد مہربانی نامہ خبرے از عالم شفقت وادور عایت  
 این جنس عنایت بر روی دل ناکامان در ہاے عثرت  
 کشاد و گل زری الفاظ و معانی در ستایش خشن ناچیزے  
 کہ مثل سبزه بیگانہ باعث چین تنگ و عار چین گلشن ہستی  
 است بہار مضمون۔

آوردن خاک محنت بر سر می پاشد با دود صفای  
 محبت در مینای باطن چنانکه بود همچنان در جوش است  
 و شکوه فراموشی بجای فراموشی بمراعات وضع تسلیم صداع  
 افزائی ملازمان به بدیان سر لگه که تا این زمان بخواب  
 اکنون هم نمی خواست مگر ترس حرف گیران بالزام عدم  
 سبقت ناچار برین داشت وسعت اخلاق عذر نخواهد  
 شنیده باشند که ثلث امسال بصحرای دکن گذرانیدیم  
 حالاکه در آگره رسیده ایم مانند شرر جلای گرم نه کرده بکلم  
 بی اختیارها باز کم بسفر بسته دست جنون بدامن کوه میفرم  
 یعنی بشما میرویم زیاده ازین خجالت نا پرسانهای ملازمان  
 مهر خموشی بر لب اظهار و بیان است

ز لب شکسته دلم لب بچرف و انکتم  
 نمونه جرس بی دلم کلام انکتم

بجواب کتابت مولوی عنایت الله

مرآة صفای خاطر گرامی که چهره خیز یاد مجبوران است  
 عکس پذیر شواهد الوار قدسی با دمجبوران تهمت الودده



هرگاه غبار انقلاب اوضاع و اطوار کرده تصویر غیرت  
 بود شکوه و شکایت یکدام حساب است و چون چشم دل  
 تماشای بهار حیرت باشد نعمت یاد و فراموشی نواس  
 تاریک رباب بیخبر برشته جگر که خاک کجمان عبرت از  
 پرده چشمش بخت اند و باده صد خمستان حیرت در کام  
 هوشش ریخته وفا و جفا را آئینه دار کجاوله میداند و  
 نقش نیک و بد را رقم یک صفحه میخواند گل کردن بهار  
 رنگینی چهره جان را خون شدن دل در کار است گوهمه  
 زخم ستم باشد ما مرهم گرم می پنداریم زرتار سے لباس  
 پروانه از زرفشانی شعله شهر بار است گر همه آتش قهر بود  
 ما زلال مهر می انکاریم از نیچا است که با اینهمه جلوه فروشی  
 استغنا از آن طرف که شخص امید را بیابان مرگ یاس  
 تا بر غفلت مایگان سوادین معنی روشن شود که طول ال  
 مشتاقان جاوه بیابان عدم می باشد و با وجود چندین  
 خارج آهنگ مروت از السنو که گاه سے سامعه منتظر است  
 طفلی هم نتوانسته تا بر هوس پایگان معنی این دقیقه نین  
 گردد که جگر باتش دادگان سوز الفت را نام محبت بر زبان

# بجواب شکایت ناصح حسن احمد خان

قدردان محبت و اهل محبت زاد الله محبتکم دل داده شهادت  
 محو این خیال بود که هرگاه دوری اعتبار رسد منافی  
 حضوری معنوی نباشد احتیاج نامه و پیام بر که و از  
 و در حالیکه بعد و همی مانع قرب حقیقی نبود ضرورت  
 محرمیت خامه نام محرم چیست لهذا دل محبت محکم چه چیز  
 غیر شما و محبت شما نمی پردازد بر سمیات نیکساخت  
 اکنون چون شکایت ها پله هم رسید و دریافت  
 گردید که محویت آنجا بحساب غفلت است لاجرم  
 دست بقلم و حرف بر رقم آشنا شد جاندا دگان  
 طرز خلاص را حاضر و غایب یکسان دانند و نسبت  
 فدایمان شیوه یک رنگی فرق دوری و نزدیکی بحساب  
 نبامند

بممولوی اسد الله خان بجاور

خاطر گرامی را در یاد حق هر دو عالم یک حرف فراموش نباد

# ف

بهار عمر ملاقات و دستار است | چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

درین نمایش گاه بیدار و بازار خجیلات و اعتبار حس که  
 بان دل توان بست مواصلت اجاست و نقدی  
 که بران سکه رواج تواند شست مجالست با اصداف  
 این بچمیر ز که بخردارے آن جنس نقدل می آرد و  
 بعوض این نقد جنس جان را در بیغ نمیدارد از گرانمایگان  
 جهان گرم که مشتریان کا سد قماش تمناس آرزو مندان  
 عالم تھیدستی اندا شتر این کهنه متاع امید میخواهد که بتایخ  
 بست و نهم ماه و سبهر روز پنجشنبه شامگاه پرده هائے  
 دیده داعی را فرش پا انداز متصور داشته و قدم  
 اعزاز بران گذاشته بقدم و م خولیش نوازند و به نان  
 بے نمک فقیران رغبته نموده کام آرزویم و بچاشنی  
 مراد انپا زندع با کریمان کارها دشوار نیست

## مکاتبات

موصوف اند که با مینا زو عهد کی معرفت اند و الا همه  
 زنگ آئینه اختلاط جمله بلا سے جان ارتباط سرگرم  
 دعوی بر اور می مگر یوسف فروش همچون صبح کاذب  
 خنده رو لیکن تیرگی جوش پہلو نشین و جانگاہ چون  
 در روز و چپان دو بال نگاه مانند گردنخبر برشته  
 که خاک عالمی از پرده پای دیدن خسته گوهر عبرت  
 بکف آورده است و عمر سے صرف مطالعہ اوراق  
 لیل و نهار نموده مضمون حیرت انتخاب کرده اگر نگہ را  
 آب میدهد ہم از دیدار روان آسائے شما است و  
 اگر در و تنہائی را بد و امیر ساند ہم از صحبت جانفرازی  
 شما منتظر رہا

شاد با شید که از مهر شما دلشاد م  
 غم کونین بر و لطف شما از یاد م  
 داده ام دل لبشاور نہ بتول حافظ  
 بندہ عشقم و از ہر دو جهان آزاد م

عبارتیکہ از طرف منشی محمد حسن تحصیلدار بر فرود است  
 دعوت تاجا تیان نمائیش گاہ نوشتہ شد

شکسته صابران لب از چون و چرا بسته که برهنائی  
 خضر خامه درینجا جسم آمده اید چشم بدی بروی  
 نیکوے شما مر ساد و شیرازة جمعیت عزیزان از  
 مقراض پریشانی محفوظ باد اگر از مردک دیده برے  
 شما سپند سوزم میسزد و اگر شمع محبت یاران در خلوت  
 دل افروزم میزید چه درین زمانه از مهر و وفا بیگانه که  
 مردمان از محبت چنان نفور اند که ناز پروردگان از  
 محنت و ابناء زمان از الفت چندان دور اند که معنی  
 انس از لفظ وحشت در تلاش و فالگر نیز از جفا کشیده آید  
 از عنقا نشان اگر نیست ناسی هست ازان اینهم  
 نتوان یافت بجست و جوی مروت اگر تکا در سعی  
 در ساحت عالم امکان دو اینده شود با وجود رهبری  
 خیال که قدرت بحکم رسانیدن محالات دارد عنان  
 بنا کامی باید تافت افزایش شفقت آنکه در حفظ الغیب  
 حرف تا افزایند و کسر نفس انیکه فتحه غین آنرا بکسر رسانند  
 نهایت دوستی همینکه دشمن نشوند انتهاے راحت  
 رسانی در نیکه رنج ندهند بدین صفت هم آهنا

بے سخن خوش نمایندگان بصورت دهن دلدار  
 خاموشان سخن گو مانند چشم خوبان همه تن زبانان برمه  
 در گلوبسان مژگان بتان و اصلان مقام خلوت در  
 انجمن سالکان مسالک سفر در وطن نشسته در جگر  
 شکنان عاشقان جانپاز بد و مانع آموزان معشوقا  
 طنائز بحر زادگان سفینه نشین شور افکنان بزم و خلوت  
 گزین فریادیان کاغذین پیرهن ظلم ناپرسائی ماتمین  
 سیه رخت مرگ قدر دانی و مسازان منا جاستیان  
 حرم همرازان زنا ریان ضمیمه نک بر زخم ریزان خرابات  
 تشنهان یاده خوار شوق بدل انگیزان خانقاه گزینان  
 زهد و شمار در از کشیدگان بستر ناتوانی غنودگان بالین  
 سرگرائی دامن از آب دنیا بر چیدگان چون ویشان  
 خاکسار جبرئه ازین دریاناکشیدگان مثل ریاضت  
 کیشان پرهنرگار هنگامه گرم سازان بای و هوای  
 صوفیان آهنگ نوازان زمره پردازی سوزیان  
 از وسعت اخلاق باهر کس و ناکس ساختگان بر ملت  
 صلح کل علم کیناے بر افراختگان قانعان پادروان

خویش عروج نموده از زبان قلم کمر افشائی نماید  
 همه گویند که چه تاج انا و چه خلعت لا غیرے سزاوار  
 همه دوست یارب چنانکه دیدہ دل بجنبہ را از سواد  
 حروف این مخمس بجواہر سر مرہ نوید است چشم بی انصافان  
 مانند بیاض کاغذش سفید باد۔

## دیباچہ بیاض

درین زمانہ رفتی کہ خالی از خلل است  
 صراحی می تاب و سفینہ غزل است

اے مصاحبان بے رنج و ندیمان نکتہ سخن مولانا  
 کنج تنہائے رفیقان عالم بنیو اے حریقان مرنج  
 و مر سجان کردار ظیفان شاد باش و شاد کن شعاریہ  
 مستان بادہ معانی از خود رفتگان سحر جاد و بیانی  
 قلندر مذیبان چرمینہ پوش زند مشربان شاہد معنی  
 و رآغوش حبش مولدان ختن مسکن عنبرین پیر بہان  
 کا فوری دامن باوجود سیہ جردگی و شکستہ ستی  
 دلہر پائیدگان شکل زلف یار باد صفت بنیر بائے و

مهرین است انوار بلاغت چندان ازان بے پرده  
 می تابد که تابش آن بدیده جوهر بصارت از کف دادگان  
 عالم ادراک هم جامی نماید ابرمطیر است آب فصاحت  
 ازان یا نمه کثرت می بارد که شجر خشک بے مایگان جهان  
 فهم نیز نصیبه شادابی می رباید هم اثر نقش نگین سلیمان است  
 که هر جا بار مستاع تسخیر کشايد جن و انس لفت دل  
 به بیعانه آرنده همس حسن دلبر کنگان است که هر گاه نقاب  
 از رخ بردارد تا شایان بدعوی یکتای مسلمش دارند  
 خاقانی که سخن پرستان خداے عالم سخنش خوانند  
 اگر بکنج عدم نینساخت بدیدن این سخن خود را به بندگی  
 می شناخت نظیر یا اگر نقد حیات نثار تگر اجل نمی بود  
 جواهر حواس خسته نثار این محس می نمود اکیون روحش  
 باین اعزاز می نازد که غزلش بشرف این تحمیس علم  
 بلند آوازی می افرازد خوشا آیین سخن پرداز می که اگر از  
 بلند می پایه خویش فرو داده بهمزبانی اساتذ پیشین  
 زبان کشايد جمله دانند که هر چه از آنها است هم از دست  
 و چند استور معنی طرازی که چون به خارج رتب



بخدمت سخن مانند عشق به نظاره نگار سامری فن نوی  
 و تازگی بنید و اگر رسالت طالع شما نارسانی کند و بدان  
 قیمت سهل آن که گران ارز بدست تنقید پس بیکه پیش  
 من آید و خمس بے نظیری که درین روزها بر غزل نظیری  
 از خامه اعجاز نگارش ترا دیده مطالع نمایند تا بینند آنچه  
 بینند و فهمید آنچه فهمید سبحان الله محسنی که تا دیدن بدیدش  
 دیده کشاده دامن گلچین را بنگینسی دامن نگاه خود هم رنگ  
 ندیده و تا شنیدن شنیدنش گوش نهاد و فسانه نگار  
 خانه چین را از ناقبولی نه شنیده از معانی نادره اش  
 پر بچهرگان الفاظ را جان تازه در تن و از الفاظ رنگینش  
 دلبران معانی را حله بهشت زیب بدن نقاط غنچه پیش را مانند  
 سویدارنگ و نشین بر عذار و حروف مشکینش را مثل غلاف  
 کعبه ورته سیاهی جوش افوار از بر جستگی مصارعش مصرع  
 بلال در دیوان فلک نظرے و از شسته الفاظش  
 صفای عذار پریر و یان را در نظر نظار گیان بیو قریے  
 بمقابله صفای نشست آن زلال آب خضر که ورت جوش  
 و با دراک متانت ترکیب آن خرد و فلاطون دیوانگی فروش

جهان سخن راسته نامدار  
 ز نامش منسوخ نگین سخن  
 بود هند را زویدان پایه ناز  
 ز ترش قلم چون شود در نشان  
 گل از باغ نظمش بیدر دو بهار  
 مجو پیش منگوش و قارارم  
 همه شاعرانت در خوشه چین

سخن رابعالم ز دانش مدار  
 بفرمان او سر زمین سخن  
 که ایران فرستد پیام نیاز  
 ز آب رخ در نماد نشان  
 که تا آورد نخل شهرت بیابا  
 خزانه است آنجا بهارم  
 امام است او دیگران تابعین

ایامت کرین گزین مشرب سخن اگر بچهل اعتقاد چون آئینه  
 طاوس از ضعف زنگ بستگی دارد و غلیل این روایت  
 که بانی لقب صحت است بت انکار را به شک تگ نرسد  
 بر وید پای طلب براه و نقد جان بکف نهاده بچوید  
 قدسی کتاب آن امام الشعر که لقب دیگرش دیوان است  
 بدست آرید و عینک انصاف بر دیده نهید و بینید تا با بقا  
 این مسئله حاجت بدان نیفتد که سینه بحث از ناخن لاو  
 نغم خراشیده شود و کار بان نه کشد که روسی تقریر از  
 کثرت لم و لاسم کشیده گردد و هم از خود ز نار انکار از میان  
 دل چون کف از قلب مسلمان جدا گزیند و ایمان

را که از انزل ویرانی اختر طالع اوست نشان که میداد  
 و دانهای نقاط و الفاظ را که تمثال سوختگی آذانه نشانی  
 پیدا است در خرمن عبارت که می نهاد حاصل ده خدا  
 فکر جز بهی صلی چه می بود و وظیفه خواران سخن را روز سخت  
 قحط چار و نمی نمود انیکه سواد آن اقطاع سرمایه چین  
 و نشینی در بار دار و که در انبار بجز آب خضر بچندان  
 خوش صفا جاری است که بدین آن تن مرده مسرت  
 را روح روان در بدن ساری است تخم قوای در زمین  
 مسمع از سر سبز آئینه سامان خوشدلی مینا یسازد که  
 تماشای را در زعفران زار می اندازد زمین شور عاری را  
 خوشه گشت بهشت در کنار خرمن عبارت را از نقاط و الفاظ  
 روشن دانهای فرسوده پروین انبار و انبار دهقان  
 فکر را از فراوانی حاصل نازش حسرومی در سر و وظیفه خواران  
 سخن را از رنگارنگ اغذیه لغمان جان در دنیا میسر  
 از بسیار بخش آن سلطان اقلیم معنی پروری است

مشتومی لرا

خرام نازاند و خانناک شسته و رنگین ابیات قصیده  
 را که با کم پیام مسکن خوب رویان سر پا ناز معانی  
 بلند است اطللس آسمان فرش پا انداز چار سومی باعی  
 از تزیین دبستگی را باب و بدکان مصراع آئینه  
 بسندی جلایر نایاب بوستان مثنوی بان بهر سبزی  
 که خار حسرت در سینه ارم وقف شکستن دارو میخانهای  
 افراد بدان پاکیزگی که می آشانان باده نظاره اش  
 را ساغر نگاه بشراب تماشا کس بیت المقدس بر کردن  
 خمار عارمی آرد و پیشطاق پنج در رفیع حصن حصین محسن را  
 نه طاق سپهر از لب کمکشان باستانه بوسی مشغوف  
 شش حبت ایوان مسدول و حق خورنق از راه نیاز یقینده نوبه  
 مصروف کوشک قطعه را خوش قطعی فردوس صرف  
 تعمیر در و دیوار مسجد مستزاد را موزن کعبه بر منار هم از داد  
 گستر می آن شهنشاه کشورستان سخنوری است دبیر  
 عطار و غلام خامه اش اگر اقطاع نثر از سر کارش بجا کبر  
 نمی یافت مرغزار مرجز را خشکی انکار بجزر خاک بر سر میر خجست  
 و تخم قوائی در زمین مسجع گرد بجا صلی می انگشت خرابه عار

آن بروز سیاه ویرانے نشتے کوچے ہائے غزل  
 چنان راہ نامہ لوری میکشا دکہ رستے معنی و ران از پافٹا  
 سریشکست و خانہاے ایات قصیدہ از دو دتیرہ روز  
 آنقدر داد بیچراغی میداد کہ سینه بخنی و ران نقش خست کشتاد  
 می بست چار دیوار رباعی راز رشکگی صد سلام میر رسید  
 و در گلستان شنومی خزان ہزار بار گلگشت میدوید غات  
 زدگی قماش جنس روے دکان مصرعے بود  
 و ہم شکلے تصویر خانہ نے بست فقیر صحرائین از  
 آہ سینه۔ حال میخانہ فرود چہرہ می نمود  
 سر زمین محسوس کور و بے کہ جبر پنج خانہ  
 دہمتانان از بکے هیچ نداشتہ باشد بہ تماشایا  
 می آوردشش جہت ایوان مسدس آنقدر ویرانی  
 و بالنگاہ میگرد کہ خرابگی شہر الہ آباد از یاد می برد و در کوشک  
 قطعہ از خرابے بوم بد قطععی آشیانہ می ہناد و مسجد  
 مستزاد راز رشکگی منار زیر دیوار می افتاد انیکہ آبادی  
 آن کشور باین بند می چنین رونق است کہ در کوچہ ہائے  
 رفتہ غزل مجوبان طناز مصناین دوش بند و ش سرزم

و چاشنی گیر آن بادہ کے است کہ شور انکیزان انجن  
 پیدا ئے مولانا غلام امام شہیدش خوانند و پیش روان  
 جادہ سخن آرائے امام و قبلہ اش داند زہے سخن بس  
 سخندان کہ اگر پزشکیست تو بخش دست شفا بخشے از آستین  
 شفقت نہ بر آرد کلام اساتذہ قدما کہ بیمار ان درد بیکسند  
 جان با جل سیارند و ہر گاہ مشاطہ طبعش بہر ہفت  
 کن عروس سخن نو دست کشاید قدسیان گوہر دل  
 برو نمائی آزند و خجھے معنی فہم معنی آفرین کہ اگر علیے  
 اوراکش توجہ با حیا نگزارد مردگان معانی از قبور الفاظ  
 بخشہ ہم سرنہ بر آزند و اگر کند فکر را چین اندوز تغافل سازد  
 شادان معانی تازہ از جلوہ گری بہناظر الفاظ چون  
 ارواح بقیہ از پیکر پزیرے محروم ماندہ داغ حسرت  
 بر سینہ گزارند خامہ تا از معانی ناورہ اش نقد جان  
 بجیب بیجانان الفاظ انداختہ با صریخ خود دم علیوی  
 بشمار نمی آرد و کاغذ تا از بہارستان کلامش گلہامی  
 تازہ بدامن آوزد سرمایہ پیرہن یوسفی دارد خاقان  
 خاقانی چاکر طبعش اگر بہ نظام کشور نظم کمزبستی آباد می

سخن  
 سخن

# تقریباً مخمس و لانا غلام امام شهید غزل نظیری نیشتاپوری

## راسته

<p>سرمایه هشیاری و مستی سخن است بشنو سخن که جمله های سخن است</p>	<p>آوازه ده بلند و پستی سخن است دانی بجلط سخن ز بهستی پیدا</p>
--	--

هر چند در خمکده ظهور جز آب آتش رنگ سخن نیست و در  
اینکه بر تو انشائے نور ظهور هم از خورشید سخن است  
هیچ سخن نیست مگر آئینه دارمی یوسف سخن از طریح  
نیاید و رسائے باو ده سخن را هر دو باغ نشاید صافی  
طبیعی باید که در خمیر مایه چار آخشج پیکرش آب آئینه رنجه  
باشند و نمازک و مانعے شاید که کلمت گل ارم را تا بدماش  
بومی بید ماعنی نرساند صد مرتبه از پرده باو صبا بخیه دین  
هنگام که باو ده کشان بزم جهان را دور آخر و مستان این  
خمتان را دور و رسا عز است آئینه نمایی آن یوسف

کاغذ مشک دانه در مہتاب کھندے طلسمے است کہ برائے  
 دیدہ الصاف چہندین صفا بان جواہر سرسہ فروشد و  
 جہت چشم حسد بہمیت صد صحر اغبار جو شد سحر لیت کہ از  
 اثرش ناطقہ تحسین آفرین تا قیامت از نوا نخواستہ و  
 زبان سخن چین در بساط کام بھم و صنعے پای خوابیدہ  
 گوشہ شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعہ آید  
 مردہ نوروز و دیدنش لشکر دیدار یار باعرہ را ذریعہ  
 حصول نور جان افروز بجمہ حال دستبنومی لطافت است  
 نصیب نازک دمانان باد و گنجینہ فصاحت طالع قدر  
 آشنایان محرومی ازان ربینا و -

## لر اقم

صد شکر کہ نقاش قلم نقش بجا بست  
 سعیش بچہ حد بود کہ جاد و باذابت  
 مشاطہ شوستم چہ قدر خون دل آورد  
 تا نیچہ مرگان اثر رنگ حنا بست

سامان بغان بیزی با بسین ہمین بود کل کہ بچہ کہ زبان را زہ نوا بست



لطافت نمایش صفای عذار صفت از شکن گیسوی سطورش  
 چهره ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع  
 دیباگان ابیات شسته اش را از کمکشان انگشت  
 اعراض صحیفه ماه نهادن و مصارع بر بسته اش  
 را از شعاع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انوار  
 جداوش موج خیز نیل گلی گل کشتن بدلتش اثر ریز  
 جذب ناله بلبل یوسف تانی است که تا تماشای  
 نقاب از عارضش کشاید اگر زینجاے مردمک را از  
 مرگگان زنجیر در پانکند از خانه چشم بازار اوراق  
 دیوانه وارد دیده است ویلی شارسای است  
 که تا نظارگی پرده از مجلس بردارد اگر مجنون دل را از سید  
 قفس بردر زند از بیت احزن سینه در کوچه بین <sup>السطور</sup>  
 هزار بار رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشسته  
 بخود می پسند را از سیاه می داد و سرخه شنجرت افیون  
 در شراب آمیخته دهند پر نیخانه ایست که براس داغ جان  
 اثر چشم زخم بر عایت غایت مزاکت و ماغ شایه ان  
 معنی بجای سپند و آلترا نه عنبرین نقاط و کافور می

خود را صرف شیرازة بندے اجزای نگاه گرداند و مانند  
 تازنگاه که به چندین باریکی همه تن به تحمل بار دسته آرامی  
 گل نظارة جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن  
 بکمر زد به مقدار عرق یزیدی ترود بر رو آمد و بچه غایت ریشة زوایی  
 سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفته و ازان  
 جواهر بیخما برده این قدر حسامی مایه رنگینی پنجه آرزو  
 بدست افتاد و نقش این مجموعه رنگ ترتیب گرفت  
 تعالی الله کتابے کتابه پیشطاق تالیف گردید و دیوان  
 دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط مشکینش  
 عاشق مزاجان آتش آشام را خط جام مسته تاقیات  
 بخود نیامدن است و بیاض نور آگینش معشوقان نازک اندام  
 از یوسف نمائے در آینه بخلط انداختن بمباینه دل  
 فریبی سواد نقاط عنبرنیش نجوم را پیرایه نور سرمایه عار  
 و بمشاهده جان نشینی دوایر حروف دل گزینش حلقه  
 چشم بتان گرداب بجز عرق چهره ندامت بار از نزاکت  
 چشم و پیچ کا کل سطور بر عارض صفوحش زلف عنبرین  
 مویان پریشان تر از نخت سیاه عاشقان داز

<p>شراب یاد حق آید چو در جوش          جبینش بسکه نور آگین نمودش          کسی پایان و صفش را چه خواند          چو او باید که هم او راستاید          زبان این خاموشی فروشد</p>	<p>دو عالم پیش او حرفی فراموش          زمین خورشید در جیب از سجودش          که نطق اینجا گل حیرت دماند          ستایش های وی از ما نیاید          بجای معنی از دل سر مه چو شد</p>
--	---

این ستمکش غلش شر حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت  
 را بقا ضناے مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آئندگان  
 قافلہ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر  
 مردم دیده گزرانید و تصور مایوسی تهیدستان کشور  
 نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار پال مرغ  
 بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گذارا  
 سوداے التزام آئین بندگی بزم شاهی در سر بختن  
 خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن است و  
 با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نا دیده را دامن  
 حرص مرسله آرائے گهر پھنا کردن خشک مغزے خود از نم  
 انفعال به ترے آوردن چون رک خواب که با هم تیرگی

طینت آب و کیفیت روانی تصوف را از صفاتش نقد  
 تمنا در آستین و تقوی را از عاداتش جبین نیاز  
 بسجده شکر رین در نظر حق بنیش افسانه بزم کثرت راز خلوت  
 وحدت و در فکر حقیقت گر بنیش نیرنگ گل وحدت رنگ  
 گردان بچار کثرت باطن مریدان را از توجه قلبش چون ماه را  
 از مهر کسوت نور در بر گردن و دل طالبان را از نگاه  
 گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانه  
 امید روشن رشته سجده اش جاده منزل وصال و گرد دامن  
 سجاده اش عبیر پیراهن کمال -

## مشنوی لراقمه

چمن سیراب ساز عقل و هنرنگ	گل اقبال را سرمایه رنگ
بهار فضل ازومی جویش سامان	خرد از فطرت او گل بدامان
چون نواز زای حکمت زای نیکبخت	فلاطون بزم چون سایه بگریخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکاش	ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش
محیط عالم او از موج خیب	بصحن عرش دار و آبریزی
دانش آئینه دار شاه غیب	نکه ساغر بکت از حسن بی عیب

طبع حکمت گزینش سواکے ورق بسبق کشادہ دنیا  
 مانند ہزریان مجاہدین طبع ناقبولے ولما تھا دن پر چریدہ  
 حال خود رقم کلام علاج می نبشت از حسرت ہمسنگی وقارش  
 کوہ را سنگ بر سر زون صندل پیشانی در دلا اعلابج  
 و بمقا باہ تکینش متانت فکر حکما طراز دامن شہرت  
 کو دک مزاجے ذہنش اگر دست لطف بر سر نمی گذاشت  
 درین روز بازار جہل اشک بیکسی از دیدہ علوم  
 لطیفہ کہ پاک میساخت طلبش اگر ہمت بہ بیمار نمیگماشت  
 درین شور افزائے طوفان بے تمیزی یتیمان بجاک  
 فنون شریفہ را بہ تشریف قبول کہ می نواخت شجاعت را  
 یا مزاجش معاہدت تیغ برق و جوہر لمعان سخاوت را  
 یا طینتش معاہدت نقد ضیا و پنچہ نیر رخشان مروت را  
 یا فطرتش مناسبت جلوہ پرسی و پردہ آبلینہ فتوت  
 را با خاطرش مشابہت عکس روے یار و دیدہ آئینہ  
 عنوان دفتر انیمہ کمال کمالے دیگر کہ عشق معشوق متق  
 لایزال را بادل صفا منزلش تعلق خط تقدیر و صفحہ پیشانی  
 و حب محبوب ایزد بہمال را با خاطر ضیا گسترش التزام

توان گردید و اگر چشم او را ک بسبان کفۀ تراز و از جنس  
 نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بجز این تحقیق  
 توان سنجید که انهمیہ استغنا که بر روی کار می رود در جهان  
 حق بجانب خود وارد چه هر چند شعر بدلت همزبانی  
 نقش گرم بازاری در بانی سحر بر رخ زد بلکه طومار  
 مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر به تامل خرامی  
 دقت نظر بدیدر کمالش شاعری پائین پایه از بلندی  
 مراتب آسمان مایه اوست سبحان الله نقش پرداز  
 ازل را گزین نقشی که چون صفحه امکان را بان لوحه زیبائی  
 بخشید لوائے ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود ما در دهر را  
 بجهن خلفی که تا به نموکے آثار فضل گران سنگتے ہم نگی  
 به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران  
 چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظار گیان نقش بیج اعتبار  
 درست نمود مفر حجاب عدم مفت فلاطون والا امروز  
 پیش خرد وقت آفرینش جز زانو بشاگردے ته کردن  
 یا چون درد در خم گنای شستن کارش رنگ کدام  
 چاره میگفت تھانشانہ ته خاک غنیمت ارسطو ورنه در حضور

پیش ازین جوش بهار این کلفشانیهاست  
 خرد آل او نیز او تا مشکبگیر صفت شد  
 رنگ لبست و ستمه عالم فزیدی با چرا  
 جاده یک ه از معنی نور افراستی  
 از صیر خامه رنگین بفرایش یکد کج  
 تا بود ذات کمالش را مان از چشم زخم  
 پیچید فکر تار فرق مدحش می نمود

از تراش خامه اش عالم گلستان خندان  
 طره اش بر دند و زلف ما پریان سا  
 گرنه بیت نظم او ایرومی بمان خندان  
 در ضمیر مکرش چندین درختان خندان  
 وام کردند و نوامی عند لیبان سا  
 دیده هامی حاسدن از گستاخان خندان  
 کلک ملی سطرایش را بر نیسان سا

با همه کهن مشق که از عمر و حشی غزالان معانی را نال  
 قلمش چون شکن گیسوی پریشان مویان بر امی آل آشفته  
 خاطر آن زنجیر با است و از مدلت چشم و دانش از ارم  
 آبا دشمن چون دیده حیرت انگا بان از گلزار حسن گلویان  
 به گلچینی نظاره دامن آراتا این زمان بصاف جوش  
 مشرب استغنا سزتمش ب فکر تدوین نتایج افکار تکیه بر زانو  
 زوده بود و طبیعت عمان ندیش از درر کلام هر چه بهر که داد  
 بجواسی باز گرفتش چون موج چین بچین تقاصا گره نکرده  
 اگر سرمه الصاف بدیده بود سواد خوان کنه این معنی

در بیان وصف پریشان  
 در بیان وصف پریشان  
 در بیان وصف پریشان

از حباب و مداد از سیاه سیسنبیل کند بالزام خونریزی  
 الصاف داغ بدامن باشد مداد عنبر پیش باستخوان  
 بندی حروف جوهر نماے اثر مومیائی و کلک بنگار پیش  
 انداز های بلند را نردبان عروج فلک پیماے آئینه  
 فکر سایش چهره خیز مطالب عرش سیر و کند تلاشهای  
 بجایش چین ریز شکار عتقایی معانی لامکان طیسر  
 کلمات دلپسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار و راد  
 مشغله رسوخ گردانیدن و خراباتیان ویرا مانند یاد صنم  
 سامان حرز جان ساختن از نتایج طبع ارجمندش  
 هندیان را بر ایرانیان سرمایه صد جهان نازیدن و ایرانیان  
 را بقابله هندیان نقد و عومی بمجرکه ندامت با ختن با صفاے تقریرش  
 آب گوهر را هم پہلوشدن کدورت نهادی خود بر روی آب روان  
 و بارنگینے تحریرش رنگ گل اطرف گردیدن سامان خودارمی در آتش انداز

## غزل لراقمه

موج زدنگ کلامش آن حیوان ساختند  
 قدسیان دل آبی دیوزده و امان ساختند

آنکه طبع صاف و آئینه جان ساختند  
 تا زبان خامه اش رسم گهریزی نهادند



کھتائے شکوفہ بند چندین بہار مضامین تازہ غزلہا  
 بھاریہ اش اگر ار مغان بچمن برند عندلیب نالان تارنگاہ  
 خود را دام نظارہ رخ گل بسازد کہ ازین بآن پرداختن  
 بھاریہ خزان فروختن است و خار رشک نشتر برگ جان  
 نازنین شادان گلشن شکنند کہ لطافت این صدف پرده از ان  
 نازکتر و اشعار نادر و کارش را اگر از انوار مضامین روشن  
 فروغ پیرایے انجمن سازند پروانہ سوخته جان از پیرین  
 فانوس دیوار بر روی شمع کشد کہ چشم ازین بران انداختن  
 زنگار بآئینہ خریدن است و شعلہ حسد سر تا پای  
 کا فوری بعتان لکن را وقت گداختن کند کہ شہود و وجودت  
 بہ پہلوئے ظہور نور متغذّر روانے عبارت آبدارش در یارا  
 از شرم تن ہمہ آب کرد و بر خاک انداخت و سبکینے قضا  
 غواش کان یا قوت را از خجالت جگر مشتے شعلہ ساخت  
 ویر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش اگر خامہ  
 از تار بچاہ و کاغذ از پردہ دیدہ حور و رنگ از نکبت  
 گل سازد ہنوز خون امتیاز برگردن دارد و محرّج بر  
 اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا و دوا

مجبور ساغر کشان خمستان حقیقت آگاہی نشہ فروش  
 کیفیت عرض میسازد خاقان سریر آرای کشورستان  
 نکته دانی خاشر شک در جگر شکن ابوری و خاقانے  
 فرید وحید مولانا غلام امام شہید کلاز فیض  
 معنی آفرین طبیعت ہر گاہ لفظی بزبان راندریشہ در  
 زمین چندین معانی غامضہ دو اند و از اثر سحر بیان  
 زبان چون معنی باظهار آرد در نگینے الفاظ نسبت گہما  
 جنان رساند شمع قلمش تا نور معانی نفرو شد سواد  
 حروف شام بیچراغ است و پیچیدگی سطور دو دو باغ  
 و بر صفحہ کہ بہار تحریرش بخوشد نقش مسطر چین پیشانی است  
 و سفیدی کاغذ بیاض دیدہ قربانی زبان خارلس  
 چون شاتہ زلف نثر گرد و دوران عدن بہ پرستای  
 لیلای سخن گل غرت بر سر ز تند و مشاطہ قلمش وقتیکہ  
 و سمہ بر ابروی نظم کشد دلبران سامری فن از  
 نسبت کینزے بسلماک معنی درست کردن این بی  
 کار آرد اجزای رقعات سنبلستانی زیست  
 سایہ ریزہ چوم معانی بے اندازہ و اوراق بیاتش

در قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجا و خضر ذوق کمترین  
 بر ستایش پردازد و سوامی پائے از کار رفته گل مادی  
 در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر علام غوث بخیر  
 که وجود ناقصش در چار سوے هیچ میرنگ هم چون  
 عیار دامن متلع کساید بازاری تحفه بغل دارد و ذات  
 ناهنجارش بی بازار سهل قیمتی نیز مانند سبزه بیگانه چمن خار  
 بمقداری در دیده تماشا می پشکستن آرد خود چه باشد  
 که تنگ جو صلگی خود را حریت قدح پیمای این بادیه  
 برق خرمن سوز هوش داند.

## قطع لراقمه

نقش مطلب چون نگین رنگ انظار و بیان  
 باید از ضبط نفس پاس ادب موختن  
 شوخی معنی چو گرد و برق سامان سخن  
 بمجوس آخریه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعائے را که در تہ شیشہ دل جوش منزند

با همه بیخه خود شوق ز پانشتیند

نارسانی ز ره عجز رسیدن دارد

ذره هر چند هواست بلند پروازی در سر کند موج بال  
پرش چون نقش قدم زمین گیر کویچه عجز خرامی خواهد بود  
که آهنگ پیش بسبل ترانه ریزم مقام نارسانی باشد و  
جباب اگر چه کاسه خود بدریارساند سواد خط ساغر حالش  
معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینامی  
کستان بجوش باده مهتاب در خور نیاید محمدت حضرت  
کیریانی از ناطقه چگونه باداگر آید که لاله سخن به عقده  
بندی انداز شنایش تهنیتین محیط عجز و قصور است و جوهر  
معانی در رنگ لبست طرز حدش دکان کشامی بازار  
نقص و فتور و لغت جناب رسالت پناهی از زبان  
انسان چه طور راست آید که چمن پیرایه لطق خود  
گلرنگریان وصف ذات شمع افروز کاشانه و جوب  
دامکان اوست و بهار آرائی گلشن ایجاد طیفی جلوه فردوسی  
سرحدوث و قدم چنستان او پسران عقل درین طریق  
شمع ره باد است شعله شوق گر همه اعجاز میسجانی در کارش  
کند جز بزوز سیاه ماتم مرگ خود نشیند و برید خرد

دستبرد دستار از سر کسی برداشته بر سرش نهم از آن  
 اراده باز آمده بمناسبت حال خونتایه جگر نامیدم غازه  
 همین اسم بر چهره شهرتش مالیدم چنانکه جگر بخون از هر دو  
 دیده می بارد این خونتایه نیز دو تراوش دارد نخستین  
 در نشر و پسین در نظم به مشاهدۀ نا قدریهای زمانه چراعنی  
 در ره باد افروخته ام دست حمایت قدر دانان دامان  
 کنا و کشتی در دریای طوفان انداخته ام دامن  
 خاطر مقبولان باد بایستی سازاد

# تراوش اول برنگ

نشرهای متفرق

دیب جبه دیوان مولانا غلام امام شهید

قطعه لراقمه

دل بسمل دگر آهنگ پیدن دارد

از مژه خون جلزنگ چکیدن دارد

به شکل صورت دیبا از لیستر بر خیزند بهیست لفظ ناله همه تن ناله  
 لیکن لب از نو آنا آشنا مثل نقش فغان سر پافغان موزبان بیگانه  
 از صد البصورت تصویر دجله خون یکیسر خون مگر رنگ سیلان  
 باخته مانند شکل جوی اشک سر بسراشک اما از روانی  
 پرداخته آتش خاموش اند طح دو داز نهاد خودها  
 بر آوردن انداخته شمع کشته اند بداغ روز سیاه خویش  
 ساخته در آغاز کار گلشن آرای خیال که هواست پیشتر  
 در سر کردی تماشای دورنگیش خواست که اسم گل رعنا  
 از گلبن این مجموعه چهار پیرای گلستان شهرت شود  
 و نکست آن به چار سوی جهان رود چنانچه در نسخه نثر زبان  
 ریخته بولے ازان بیرون داده و لے خار را گل و  
 خون رامل خوانندین مطبوع دل در دسپند نیفتاد و هم  
 غنچه این راز سر بسکفتن داد که گل چینی دیگر پیش ازین  
 گل این اسم از خیابان تصور چیده بر سر زاده طبع  
 خویش زده است حمیت دامن خود از خار این عار  
 و اچید و غیرت گریبان در پنج بچین تنگ نه پسندید  
 که نام فرزند دیگر بلخت جگر خویش و هم به تروستی

به پهلوی خور و از چه رو در تراوش خون به پهلوی  
 مجبور ندارند و در ریختن اشک شفقتی به ناچاریش مسلم نه شمارند  
 این گفتارهاست و زولیده همان ناله‌های پر شر و اسک  
 که بخبر از دل بخبر بیال طپش بسمل پرافشان گشته و همان  
 خوننا بهای جگر که از مژگان ترش تراوش کرده با قضا  
 نیرنگی این حیرت‌کننده چیز در پرده نثر صورت نماست  
 موسی پریشان ماتمیان و نهد می بکسوت نظم حقیقت  
 کشای کارگره در گره سخنی کشان در نیجا بجمع آمده اورا  
 بر هم خود را بشیر ازه رسانیده اند اگر معان نظر بکار رود  
 همانا قافله است از متاع در و در بار بستگان قطار  
 در قطار و آبله زار است هر یکی بجای آب خون در کنا  
 تارهای آه است بر سر صفحه چون نفس بیمار بر لب رسیده  
 و پر کاله‌های جگر است مانند لاله خونین کفن در صحرا  
 ورق و میده در دمنده اند از نا توانی به پهلوی هم وقتاده  
 سرایه قوت با خشک‌گانه از ضعف سرد آغوش یکدیگر بناده  
 تا عصای قلم از دست رفته نتوانند همچو آه خیفان قامت را  
 کنند و تا قرعه افتادگی بنام شان افتاده قدرت ندارند که

که شهرت انگیزی جدایش در پریشانی دماغ سامعان  
کوشد و غلغله افکنی نوازش بخاطر آسوده دلان حشاش  
اضطرابی فروشد و هنگامیکه گوشت پاره را بر آتش  
فکندن شعله در پیرهن زند و گرمی دماغ سوزان دعوی  
همسری با تف دوزخ کند لایبی است که قطرات خون  
از آن رنگ چکیدن گیرد و دماغ پهلویش کیفیت ناسور شدن  
پذیرد چون بنای این رسم بر این قاعده ریخته باشند  
و غبار همین معمول درین خاکدان انگیزته دل که در عالم نزار  
شیشه جوهر سنگینی سنگ از مرآة حال بپاشد آرد و حساب  
یاد استواری کوه در ساغر دارد و وقتیکه سنگ شکستگی  
بر آنگینه اش خورد و همچو غنچه از هیولای یکتای آن مثل  
گل صورت صد پارگی گل کند چرا از رسیدن صور محشر  
آرایی ناله لب معذور نبود و از بچپیدن شورشیون  
زای فغان در گوش مجبور نباشد و جگر در جهان نظافتش  
پاره یا قوت بارزش برگ لاله در حساب آید و شاخ مرجان  
صورت ناهمواری شاخ مغیلاان و انماید میکسه ز عشق  
مثال کباب آتش بسراپایش زند و شتر غم بپاشد و شنه



براه تخریب پس ماندگی چندین قدم  
 بارگی بسر منزل مقصود رسانیدن از رسیدن آبله پان  
 صحراے جنون بسواد شهر شعور دشوار تر بود و خضر رحمت  
 راه نمائی کناد - قطع لراقمه

زمین گبی است مثل نقش پاست غبارما  
 مگر تحریک دامانی پنجمش بال پروازش  
 نگاه پر تو خورشید گرفت بحال او  
 سر و سامان عجب ذره گرد و مایه نازش

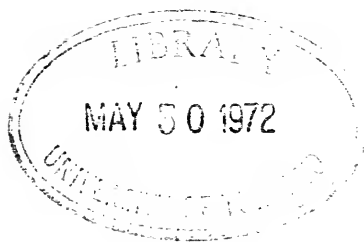
زار ناله تیدستان عالم قدرت را بعد این بیان تو  
 دیگر در قفاست چشم امید جلوه تمنای این مدعاست  
 که بسان صدای عزیزان بگوش دل عزیزان در آید  
 و از یافتن توفیق قبول آرزویش مانند آرزوے مقبلان  
 بر آید جو هر شناسان آئینه یقین دانند و رمز آشنایان  
 نکات آله شناسند که هر گاه بینائی را نقش افتادند  
 از طاق بلند می بر زمین درست نشیند و مومبای  
 استخوان بندیش غیر از شکستن بدیه نظر نه کرد و ضروری است

که شهرت انگیزی  
غلام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ی زبان با همه گرانمایی قوت دستگاہی لظوق که تواند  
ور معانی کونین را مانند شاہان الفاظ منظر آرامی صفحہ  
شہود سازد از تصور عجز در گهر ریزی تقریر حمد تو چون ل  
سیر جوش است کرمت دستگیر از پافتادگان تہیہ حیرانی  
و دل با وجود بلند پایگی قدرت آگاہی علم حل معامی  
و نشأتین بدر سگاہ فہمش شرح نامے سہولت تعلیم لطف  
بدیہ اطفال بود آموز بود از خیال و اماندگی در نظم جوہر  
و تامل زبان عجز خروش است لطف فریاد  
دادی عاجزی شاید پیچیدہ را کہ در گام فرسائی

PK  
6431  
B54  
1892



وان من الشعر حكيمه ان البيان لسبحا

تفسير کلام بلاغت نظام تصویر این مضمون فصاحت سخن است



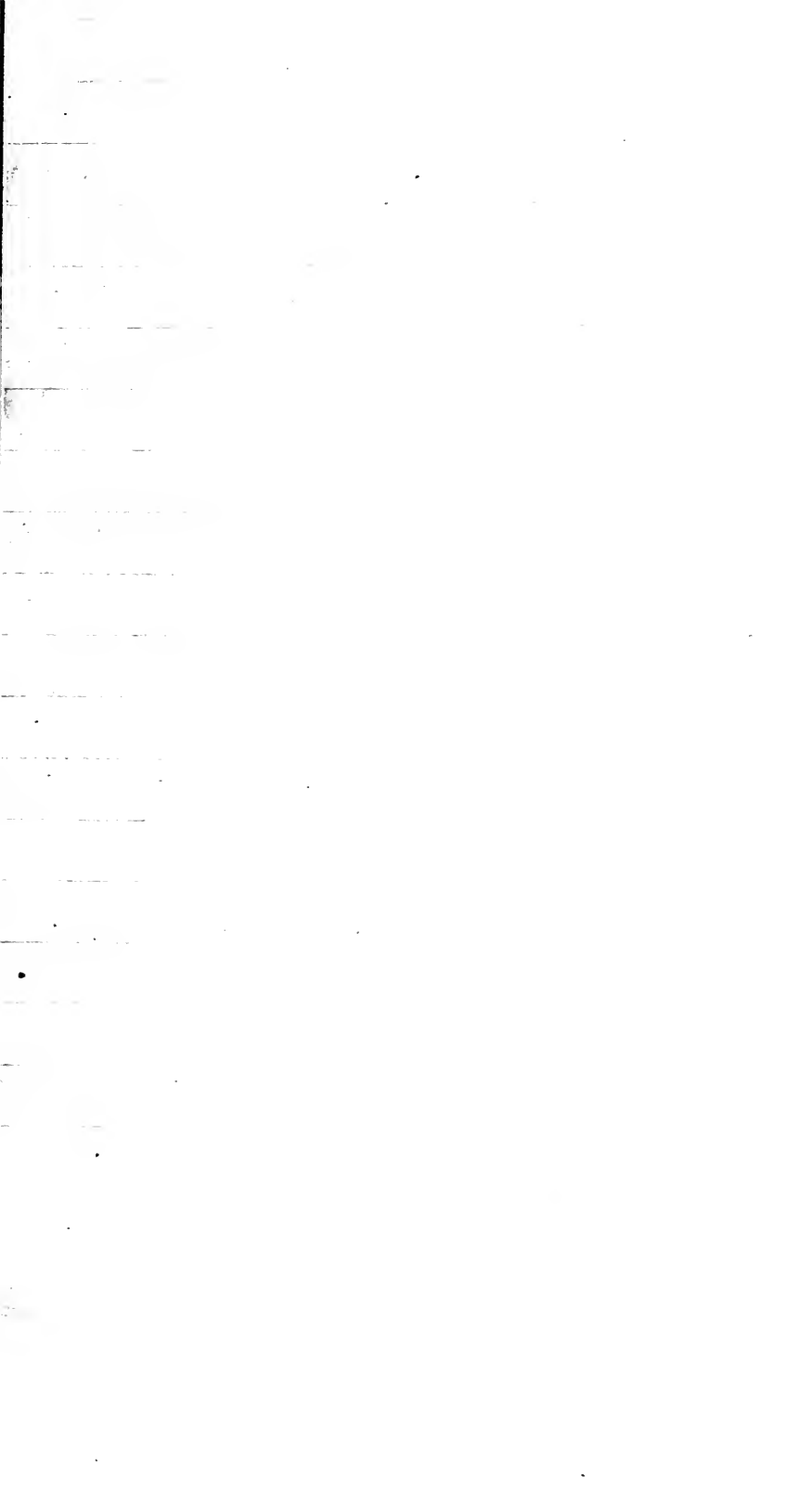
ترجمه و تفسیر کلام بلاغت نظام تصویر این مضمون فصاحت سخن است

مطبع نامو پریس آلہ آباد رنگ سبز

Bikhabar, Gulām Shauś

Khūnābah-i jigar





PH  
KHOONĀBA-E-JIGAR

BY

GHULĀM GAUS BEKHABAR



PLEASE DO NOT REMOVE  
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

---

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

---

PK  
6431  
B54  
1892

Bikhabar, Ghulam Ghaus  
Khunabah-i jigar

